زبسکه گرمی شوق تو در جگر دارم / چو اخگرم عرق چهره است خاکستر

جدا ز گردش چشمت ز چشم حیرت ما / نشان حلقهٔ ماتم دهد خط ساغر

ز صبح و شام نفس اعتبار روز دست / فتیلهٔ آینهٔ داغ را بود جوهر

بود بمردم آگاه دم زدن دشوار / ز رشته است نفس خشک در دل گوهر

مناز بر هنر ای ساده دل که آینه / تراست جوهر خود خاک میکند بر سر

بطبع خشک نهادان سخن ما زینت / ز آب نظم نگردد دماغ کاغذ تر

خروش اهل نظر در لباس خاموشی است / صدای کاسهٔ چشم است تارهای نظر

سبکروان فنا را نفس نمی باشد / ز دود رشته نبندد از تند دامنهای شرر

دوات خشک کند جامه را چو خود بیکار / زبان بحرف نگردد چو گوش باشد کر

نجات یافت ز مرگ آنکه با قضا پیوست / که چوب دسته بود ایمن از جفای تبر

چو لاله زیب دل ماست نقطهٔ سودا / حباب داغ بود در محیط خون جگر

ز سلک نظم بس است آرزوی ما بیدل / که رشتهٔ گهر ما بود خط مسطر

هستی ما در لباس درد باشد جلوه گر / گرد ما خیزد چو صبح از دامن چاک جگر

فکر جمعیت درین گلشن کل بیحاصل است / غنچه از هر برگ دارد دستها بر سینه سپر

رنگ عیش ان

رنگ عیش این چمن از برگ گل دارد نقاب | طایر پرواز می باشد نهان در بال و پر
در ریاض وحشت ما نیست برنگ برگ گل | از شکست رنگ دامن چین و آستین در نظر
باش با سامانی نبرد از ندار ارباب کرم | بر زمین از سایه اینجا پوست میریزد شجر
صاف دل را از وطن وا ره ندارد اعتبار | موج آب خویشتن باشد جبین دامان گهر
در گلستانی که نبود سرو قدش جلوه گر | شاخ گل شمشیر خون آلود باشد در نظر
یک سر مو اهل بینش را نمی باشد نفاق | رشتهٔ شیرازهٔ الفت بود تار نظر
نرم خویی غوطه در موج حلاوت میدهد | چرب نرمیها زبان بسته گیرد در شکر
در محیط حیرت وصل یاد آرم وطن | بیکسی قطرهٔ اشکست چون چشم گهر
سعی نیکان را برفع کین ظالم دست نیست | در دل خارا ز آب لعل میرود شرر
آنکه از بید سنگاهی بید تمکین باد | زانکه میگردد سبک از خشک گشتن چوب تر
منزل سرگشتگان راه عجز افتادگیست | بس بود تا خاک بیدل اشک را حد سفر

جامی مگر از بزم حیا درزده‌ای باز | کاتش بدل شیشهٔ ساغر زده‌ای باز
بر زلف پریشان زدهٔ شانه ندانم | بر فرق دلها ز چه مسطر زده‌ای باز
ای ساغر تبخاله ازین تشنه سدامی | خوش خیمه بر آن چشمهٔ کوثر زده‌ای باز

با تیره دلی کس نشود محرم جنبش ای سرمه چرا حلقه برین در زده باز
ای خط دمی کن بسکن خاطر نکش زین تیز زبانی که بروی سر زده باز
در غنچه لب موجه اندز تبسم قفلی است که بر حقه گوهر زده باز
در بزم که آینه از جنبش مژگان صد نشتر اندر رگ جوهر زده باز
بر گوشه دستار توان لاله سیراب لخت جگری کیست که بر سر زده باز
بیدل بفروغ گهر نظم جهانتاب دامن بچراغ مه و اختر زده باز

کی رود از خاطر آشفته ام سودای ناز چون خط و ریشه دارد در دلم غوغای ناز
می همین امروز خون دل ز چشمم میچکد بارها لخت جگر خون شد ز استغنای ناز
چشم مست عین ناز است ابروی او محض ناز این چه ابرو است یارب ناز بر بالای ناز
موج اشکی دگر باد آه حاصل کرده ام آن ز بحر حسن این از دامن صحرای ناز
گر چه بر نظاره تنگست از خطش جای نگاه بر بساط حسن خالی می نماید جای ناز
جیب و دامان نگاهم مایه دار گلشن است بسکه می چیند ز سرو قامتش گلهای ناز
میشود شمع بر عارض روشن ز شرم میکند ایجاد گوهر موجه دریای ناز
شمع بارش بیدل از تب شعله افروز دلست زآه گرمم میتوان دانست گرمیهای ناز

بسکه از

بسکه از موج طراوت گشته این گلزار سبز — خار میگردد ز فیض سایه دیوار سبز
بسکه گلبن سراپا گشت سبز اندر چمن — شاخ سبز و بیخ سبز و برگ سبز و بار سبز
گر چنین از چنگ مطرب نغمه تر میچکد — میشود چون ریشهای تاک آخر تار سبز
بت پرستان چمن بی رنگ عشرت میشوند — سبزه را باشد بگردن رشته زنار سبز
سایه گیسوست خط سبز گرد عارضش — تا مگر برگ گلست از موج زهر مار سبز
گر کند کلکم رقم شادابی خط ترا — چون بساط سبز گردد دفتر اشعار سبز
از لب شاداب او چون سنبل اندر چشمه سار — موج صهبا میشود در ساغر خمار سبز
ره نمای خوشدلی گر نیست سبیل از چه رو — در چمن چون خضر دارد سبزها اشجار سبز

بی تامل وردم سر پرده بیرون نفس — از کتاب صبح مگذر سر بسر همچون نفس
طبع روشن را خموشی به که گوهر در محیط — از حبابی بیش نبود گر دهد بیرون نفس
جسم خاکی در نگاه معنی پرواز ما — راست میسازیم در خم همچو افلاطون نفس
بسکه تر شد از فغان بلبلان بزم چمن — غنچه را از تنگی جا میطپد در خون نفس
گرد باد است اینکه دارد جلوه در دشت جنون — تا مگر می پیچد اندر سینه مجنون نفس
گر خیال گردش چشم تو در دل بگذرد — میشود از بیخودی موج می گلگون نفس

گره چو غنچه نباید زدن بتار نفس — توان فکند ز سر چون حباب بار نفس
حیات اهل تماشا بنور بینایی است — که چشم راست کمند نگاه تار نفس
ز بسکه گرمی بیتابی فنا دارد — چو نبض تب زده مشکل بود قرار نفس
شب فراق در اندوه نارسایی عمر — ز موج اشک روان میکنم کار نفس
ز گفت و گو بکدورت رسد دل روشن — بروی آینه کوهی بود غبار نفس
مدار پاس نفس گر فروغ دل طلبی — که شمع نور بگیرد به رهگذار نفس
بسوی خویش کشد صید را خموشی دام — سخن ز فیض تامل نمود شکار نفس
ز ضعف تنگدلی چون زبان غنچهٔ گل — نشسته ام بسر راه انتظار نفس
بشمع صبح نظر کن که خنده ما دارد — خزان عمر برنگینی بهار نفس
بجاک پیرهن عمر بخیه امکان نیست — مدوز جامهٔ طول امل بتار نفس
اشارتیست باهل فنا ز چشم حباب — که دیده وا نشود تا بود غبار نفس
بهار عمر ندارد گل طرب بیدل — ازین چمن نتوان چید غیر خار نفس

دل گرداب می بندد خیال حلقهٔ مویش — زبان موج میداند حدیث چین ابرویش

زبان لاف

زبان فهم شمع امشب از آن تیز است در مجلس | که دارد مصرعی بر لب ز وصف خنده لب خویش
دل یاقوت خون گردیده از حسرت لعلش | رم آهو بخاک افتاده از چشم جادوییش
بر لبهای اسیران شام هجران مسی بخشد | مگر یکیف سر رشته از تاب گیسویش
غبار خط حجاب گلشن نظاره میگردد | مبادا سر بر آرد جوهر از آینه رویش
صبا نکهت ز زلف تو می‌آرد بکوی گلشن | چمن در کاسه گل میکند دریوزه بویش
بچشم اصطلاح حسن بین عندلیب ما | خط پشت لب گلشن بود سرو لب جویش
عرق گز عارضش میریخت در هنگام نظاره | نگاه حسرت من آب میشد بر گل رویش
گر آن تاب عتاب اوست بید گلشن نوران | ز خاکستر برخ دارد نقاب از گرمی خویش
بهر بزمیکه باشد جلوه فرما بیگ تیغش | بچشم زخم دلها سرمه گردد جوهر تیغش
بخون بیدلی گرد دگر آلوده تهمت | شفق در خون طپید از رشک آن تیغش
تغافل پیشه در گوشش ابرو کش دارد | کجا فریاد شهیدان بشنود گوش کر تیغش
اگر خورشید در صد سال یک لعل آورد بیرون | بکیدم صد بدخشان گل کند از جوهر تیغش
بهنگام که برد امید زنگ خاطر ادرا | بیاض صبح باشد پینه روشن گر تیغش
ز لفظ زخم ما صد جوهر معنی عیان گردد | رسد بر صفحه دلهای ما گر مسطر تیغش
قد بالای او را گر چه دست اندر کمر دارد | مرا خود از گلو بگذشته موج کوثر تیغش
اگر در محشرش را خون ما صد دل آلوده شد | سر نو دیده حال من لغزمان سر تیغش

چو غنچه در چمن از چاک سینه خندان باش / بداغ لاله صفت شمع این گلستان باش

برای جیب چو پای طلب مشو دامن / بچاک شوق و تمنا همه گریبان باش

گرت دهند درین باغ رخصت نگهی / برنگ شبنم گل جمله چشم حیران باش

ز جاه طبع برون جستنت ز محالات است / چو موج بحر ز گرداب خود گریزان باش

برنگ زلف و خط و خال و ابروی خوبان / لباس کفر بسر کن ز اهل ایمان باش

ز خون دل چو حنا رنگ ناز کن حاصل / بدین وسیله گل دست ماهرویان باش

کلاه جام بسر ور کشی از کف ساقی / بکشور چمن رنگ عیش سلطان باش

ترا چو شانه اگر صد زبان بود بیدل / ز موشگافی زلف بتان پشیمان باش

ای ز لعلت سخن گلاب فروش / نگه از نرگست شراب فروش

نقش پایت بجلوه گاه خرام / خاک را گرد آفتاب فروش

موج بحر فناست شمشیرت / از سر بیدلان حباب فروش

عرق شرم آن لب خندان / غنچه را میکند گلاب فروش

سینهٔ ما ز تاب شعلهٔ داغ / گشته دکانچهٔ کباب فروش

تا کمند افکند بگردن عیش / موج صهباست پیچ و تاب فروش

ابروان قدر فرادان است / کج چو سقاست گوهر آب فروش

کرم افسانه

کرم افسانهٔ فهمانش خوانده اند | خلق چون مخمل اند خواب زدنش
بیدل از رنگ تیره بختی خویش | همچو شام عجم خضاب فزونش

آب از یاقوت میریزد تکلم کردنش | جیب گوهر میشود چاک از تبسم کردنش
در عرق زان طلعت خورشید سیما ظاهر است | انجمی در گشت زار تخم انجم کردنش
جز ستم نبود نصیب عاشقان زان سنگدل | وقف اغیار است پنداری ترحم کردنش
خالی از شوخی نگردد آن چشم شوخ | وز زبان غمزه یا ابرو تکلم کردنش
شهوار من غبار آلوده می آید بناز | خاک حیرت بین بچشم شوق مردم کردنش
کشت بیدل بی لب لعلت و غرق موج اشک | عاقبت افکند در دریا گهر گم کردنش

زهی طالع طرهٔ مشکبویش | که دارد در هر حلقه چشمی برویش
غبار خطش در نظرها نگنجد | چو جوهر در آیینهٔ دل نکویش
رساند کمند پریشانی او | دل هر که زد دست در تار مویش
زند نظر مرغ دل بال گرد | که طیران کند در گلستان رویش
صبا گر دهد طرهٔ نکهت او | چمن را کند سنبلستان ز بویش

کسی راست چون شاخ گل رقص مستی	که دوش از غنچه باشد سبویش
لب هرزه گفتار مقراض هستی است	بود شمع را خصم سر گفت و گویش
چو نی هر که از گفت و گو لب ببندد	خموشی شکر گردد اندر گلویش
بلعل لبت کی رسد لاف گوهر	که پیداست موج خجالت ز رویش
چنان چشم آیینه بر د انتظارت	که افسرده آب تماشا بجویش
ببین جلوهٔ اشک در چشم بیدل	نظر کن بهاران گل آرزویش

بتی رعنا وشی چون نرگس خود سنجگان نازش	بهار طالع آشفتگان گیسوی چون شامش
حرام عشرت مستعجل اندازی ز رفتارش	غبار فتنهٔ دور فلک آثاری گامش
نسیم از جلوهٔ سرو قدش تا برده آگاهی	بپا بوسش چو موج آب از دل رفته آرامش
نهال قد دلجوش بس نزاکت القدر دارد	که خم گردیده شاخ ابرو از بار دو بادامش
رسائی را خیال طرهٔ او نیز با در انداز	مپرس از شانه کوتاه دست آغاز دانی انجامش
ببزم ناز اگر ساقی حسنش محفل آراید	فلک مینا بزدی عشرت و خورشید و نیم جامش
بانگشت اشارت خط و یا دیده میگوید	حذر باید ز صیادی که خورشید است در دامش
گل عکسش بباغ دیده ام گر نشگفد ترسم	که آسیبی رسد از خار مژگانم باندامش

بمیدان

بمیدان وفا کوشش تنهایش میزنند بدل | که بادا توسن حسن و لطافت تا ابد رامش

دست خط بود بدامان عذار روشنش | سبزهٔ جنت سری دارد بپای گلشنش

سایهٔ مژگان گرانی میکند بر عارضش | جنبش گیسو کبودی میرساند بر تنش

کس ندید از روغن بادام خوبی چون | غیر من کاشفته ام دارد نگاه رفتنش

هر خم زلف سیاهش طاق مینایی دلیست | شانه را دست تصرف دور باد از دامنش

همچو خط کر خضر را از لعل او بودی خبر | دست تشنتی را بحیوان درگرفتی دامنش

جنبش مژگان او بسمل مرا در خون نشاند | هست گویا گوشهٔ چشم ترحم با منش

خاطر از خطش غبار آلود نتوان ساختن | خانهٔ خورشید روشن کرده گرد دامنش

گر چو خس افتد بچشم دام صید لاغرش | دام چون گرداب گردد در روز و شب گردنش

خط بجان شد جا بغنچه جان پرورش | شد نهان در پردهٔ گردیتی گوهرش

انکه چون گل زخم ما را با نمک داد الفتی | میچکد نور تبسم همچو صبح از پیکرش

بی بهار وصل جانان چیست فردوس برین | بی شراب لطف ساقی چیست آب کوثرش

جا بنقد ای معجز ساقی که در بزم خیال | نشه دارد ریشها در دل ز موج عنبرش

زینت جبین بر صهبا ام کاندر عبادتگاه شوق | سجده دامن چیده آید از بهر تعظیم درش

نسخهٔ دل وسعتی دارد که در دیوان عشق / هست صحرای قیامت صفحهٔ از فردش
هر که از نغمهٔ ساز خموشش آگهی است / بینوایی بس بود در بزم دل افشاگرش
تا نفس باقیست دل را از طپیدن چاره نیست / مرغ را دارد پریشان جنبش بال و پرش
گر نخواهی در دل آئینه تا که بگذری / میطپد بر خویشتن چون موج دریا جوهرش
تیغ خونخوار است بیدل جاده در دشت جنون / کز نشان پای مجنون است موج جوهرش

بتاراج چمن رود است سرو فتنه بالایش / که چون رنگ حنا خون بهار افتاد در پایش
تبسم دلفریب و صاحب آزارش شکنج لب / تغافل جانستان و چین ابرو کارفرمایش
بموج اشک شبنم نرگسش داب میشوید / سواد دیدهٔ خود را برو چشم شهلایش
خرام قامت او میدهد بر باد عالم را / نخواهد گر حیا عذر رسش بگرد گر حیا پایش
طپیدن طایر روح مرا در پایش اندازد / بصید من چرا زحمت کشد شاهی گرانش
شبنم تا فرا بی‌تابی او زنده میدارد / بود نبض خستن هر تاری از زلف سمن‌سایش
ز چشم داغ من جز دود حیرت بر نمیخیزد / تماشایست از آینه‌ام نقش تمنایش
ببین از فیض تیغ دلکشایش عشرت بیدل / که دارد خنده‌ها بر صبح زخم سینه فرسایش

ازان بیهوشش

ازان بیهوش میگردد ز شوق صید نخجیرش — که می‌آید بگوش زخم آواز نی تیرش
دل مجنون سرشت من جنون ساکنی دارد — که بر پا از ضعیفیها رگ خوابست زنجیرش
خراب آباد دل رنگ عمارت برنمی‌تابد — شکست خویش باشد چون نمای زلف تعمیرش
تماشاگاه صحرای محبت دیدنی دارد — که هست از حلقهٔ داغ تمنا چشم نخجیرش
جهان در دیده دانا بود خواب پریشانی — که همچون خواب مخمل هست پیدا رنگ تعبیرش
سیه‌کاری تهی گردد نهان در کسوت پیری — بر نوای کشد چون تار مو در کاسهٔ شیرش
ز موج اشک مجنونم ندارد طالع شهرت — که همچون جوهر آیینه در راه است زنجیرش
ز صحرای فنا ما چشمهٔ آب بقا بیدل — بچشم من ره خوابیده باشد دم شمشیرش

تا چو بو جلوه بچشمم ندهد سبک خویش — همچو گل پیرهن رنگ کشد در بر خویش
سینه‌چاکان بهم آمیزش دیگر دارند — صبح شربت کشد از شبنم گل شکر خویش
سائل از جاه و نه آب رخ خود میریزد — بی شکستن ندهد هیچ صدف گوهر خویش
ناتواند چو گل از وسعت دل کام گرفت — به که چون غنچه کسی دل ننهد بر زر خویش

موی پیری گل پاس است بگلزار شباب — شعله را صبح فنا نیست چو خاکستر خویش

ذره‌سان هستی تا در گرد باد فناست / غیر پرواز نداریم نشستی بر خویش

هرچه خواهی همه در خانهٔ خود می‌یابی / همچو آیینه اگر حلقه زنی بر در خویش

دل ز پیچ و خم اندیشه شد آرام‌فروش / مژه در دیده شکست آینه از جوهر خویش

سفله را منصب جاهست ندامت بیدل / چون مگس سر نشود دست زند بر سر خویش

ز بس دامان نازافشاند زلف عنبرافشانش / خط مشکین دمید آخر ز موج گرد دامانش

به جوش کثرت چشم تماشا هر طرف دارد / ز طوق قمریان نقش قدم سرو خرامانش

ز فیض جلوهٔ آن حسن هر کو بینشی دارد / بود آیینه‌سان حیرت داغ زیر دامانش

دل عاشق ز رسوایی طراوت می‌کند حاصل / که بخت سبز باشد دانه را چاک گریبانش

گل نظاره راحت صحرا چید مجنونی / که شد مژگان چشم آبله خار مغیلانش

ز ترک سر کسی آزاد کان ز اشت رسوا / صدا از تار اگر برجست نتوان دید عریانش

جنون گردیده ما را تماشای کعبهٔ شوقی / که از دلهای بیطاقت بود ریگ بیابانش

تماشای بهار جلوه‌ای بیش نظر دارم / که هست آیینه یک برگ گل حیرت ز بستانش

بیاض سینه داغم که خط اوست دود دل / بمکتب‌خانه از سر گرد دید فانش

نفس در سینه‌ام گر بست در شبهای بیتابی / گره نبود غیر عقد دل بخون تر گرد پیکانش

بود در مشق

بود در مشق ما آشفتگان موج پریشانی   که دارم این سبق از مکتب خط پریشانش
نمودی بیش نبود عالم اندر دیدهٔ عارف   فریب چشم ما پیداست رنگ و زینت بستانش
حجاب روی جانان موج خال و خط نمیگردد   توان دید از نقاب ابر چون خورشید تابانش
ز شوق خندهٔ لعلش بسوخت از لبش خرمن دلها   چو دست داد خواهان دود خط بگرفته دامانش
ندارد قیمتی در دست معشوقان دل عاشق   بکف گوهر چو مفت آید نباشد قدر چندانش
جفاجوئی که من دارم هوای ناوکش بیدل   بود چون شبنم گل دلنشین زخم پیکانش

دل دیوانه سودا دارم یکسوی که گیرش   که نتوان داشتن همچون صدا در بند زنجیرش
غبار سر بسر شد زین درد من استخوان من   که دود سینه‌ام میکرد آواز نی تیرش
سر شوریده بود اهوی سودا داشت در خاطر   ز درد این کاسه را شستم بموج اکسیرش
کسی کز حلقهٔ زلف خیالش سر برون آرد   دهان مار میگردد گریبان گلوگیرش
حباب بحر دست از مستی خود شیشه میگوید   که طاق عمر چون بشکست نتوان کرد تعمیرش
نگردد سوز عشق افسرده از دم سردی پیری   تب شمع محبت نشکند صبح و تباشیرش
ز جوی صنعت خود گو مکن آوازه دارد   بغوغا میشود هر که باشد آب در زیرش
بصحرای سخن افتاد با صیاد طبع من   نمی‌باشد بغیر از مصرع سنجیده نخجیرش

مصور جلوه نتواند دهد موی میانش را   که از تار نظر سازند موی کلک تحریرش
بدریای برآشوب جنونی غرقه ام بیدل   که چشم آبله باشد حباب موج زنجیرش

ما شهیدان تا وضوی کرده ایم از آب تیغ   سجدهٔ آموز سر مانیست جز محراب تیغ
از زهر باشد بعالم تازه روئیها مرد   هست جوهر شبنم اندر سبزهٔ شاداب تیغ
در ریاض نشئه ام تا شگفت یک گل غیر زخم   باد صبح این چمن باشد دم سیراب تیغ
موج دیگر داد ببردن چون زدی بر خط تراش   خوش طراوت یافت جانا سبزهٔ آن از آب تیغ
دل ز مژگان تو هر دم هم بساط نشتر است   دیده هر شب در خیال ابروت تا هم خواب تیغ
تا خیال موج ابرویش بچشمم جا گرفت   شد گریبان نگاهم حلقهٔ گرداب تیغ
الحذر بیدل از آن جوهر که چون برگ حنا   سبزه پوشان جگر خوارند در محراب تیغ

شمع من گرم حیا چون نگرد سوی چراغ   شعلهٔ رنگ چکد چون عرق از روی چراغ
حسن با رنگ فروغ از مدد عشق بود   آب از دیدهٔ پروانه برد جوی چراغ
بینش روشن گر از آتش ظاهر گشت   شانه با دود خنجر گیسوی چراغ
شعله شوق که جز دل بنتیاب منست   محفل آرا لعل لبت بیا زوی چراغ

خاطر

خاطر سوختگان تازه زدود جگر است — بینش پروانه بود نکهت گل بوی چراغ
ناله از ظلمت دل هیچ نبالید بخویش — رشته فربه نشد از خوردن پهلوی چراغ
نفس گرم دهد رونق بیداردلان — مصرع آه رسد آب جوی جوی چراغ
پیر را عشرت ایام شبابست محال — صبحدم رنگ نگیرد گل شب بوی چراغ
جلوه گر زد نهد بیدل اگر دود دلم — شعله چین میشود از رشک بر ابروی چراغ

کنون که میگذرد عیش چون نسیم از باغ — بزن چو شاخ چمن دست در رکاب ایاغ
بغیر نشئه پرست جنون که میداند — که موج شعله در دست خط ساغر داغ
چراغ در گذر باد در نمی گیرد — درین چمن بعبث لاله سوخت دماغ
ز خاک کوی تو تا رنگ نکهتی گیرد — براه باد صبا غنچه جمع کرده دماغ
مقیم گلشن کوی تو شد مگر بیدل — که دارد از چمن روزگار رنگ فراغ

ای ز عکس نرگست آینه جام مل بکف — شانه زلف سیاهت دسته سنبل بکف
چون صبا سر در ره فکر پریشان مینهد — هر که افتاده مضمون از آن کاکل بکف
غنچه میگشاید در فریب دلبری — می نهد از برگ گل لخت دل بلبل بکف

زیب دیگر دارد اندر طاق ابرو نرگسش ساکن محراب را زیباست جام مل بکف
چون حباب از نُه رخ چشمی در کفت جز باد نیست دیده بر هم نه که هیچ است اختیار کل بکف
بزم خاموشی است بیدل گفت و گو کم کن که هست شیشه را غیر از زدستی ازین قلقل بکف

صبح کی گردد بخورشید بلند اختر طرف پنبه میگردد وفا چون گشت با اختر طرف
امروز رفت نفس دل را غبار پیش نیست میشود آینه موج از آب چون شد برطرف
نیست فطرت را بلائی تیره بختی بدتر است کی ز زردی سایه میگردد همایی برطرف
بوی گل چون ناله بلبل پریشان گشته است خیر باد عیش گلشن میرسد از هر طرف
همسری با جان نباشد چشم غفلت پیشه را پای خواب آلوده کی گردد ببال و پر طرف
طبع روشن میشود از گفت و گو افسرده کی میشود خاموش چون شد شمع با صرصر طرف
بی زبانی بر نیاید با تغافل پیشگان حرف خاموشی نمیگردد بگوش کر طرف
جز تبسم با لب او هیچکس را تاب نیست موج باید که گردد با خط ساغر طرف
دل ز ترک آرزو بزم تجلی میشود نور میماند چو گردد از شعله گرد برطرف
بسکه بیدل شش جهت گل کرده است از غفلتم سبزه خوابیده می آید بچشمم هر طرف

نه من از داغ تمنا بتوام تنها خشک / لاله نیز دماغیست درین نو و خشک
بشکند رنگ حیا بتو ز نظاره گرم / آب آئینه نگردد ز نفس گرما خشک
گر گهر دم زند از آب دم شمشیرت / در رگ موج شود خون دل دریا خشک
گر ز کیفیت چشم تو برد رنگ اثر / گردد اندیشهٔ مستی بدل صهبا خشک
موج شمشیر تو ساقط شود از سر ما / تپش خورشید نگردد ز عرق سیما خشک

تا ز نقش جلوهٔ نامت نشان دارد عقیق / همچو گل موج تبسم در دهان دارد عقیق
آب در صحرای شهرت نیست حرص تشنه را / روز و شب نقش نگین زیر زبان دارد
نیست بخش ساده دل جای بلا دارالامان / حلقه های دام از خاتم گمان دارد عقیق
اشک را در دیده بیش از دل بود شور رواج / عزت اندر خاتم افزون ز کان دارد
بی جگر خوردن میسر نیست پاس اعتبار / آبرو در موج خون دل نهان دارد عقیق
عیب رنگین فکرتان جز سعی بی باریک نیست / در بیابان نقص خود اندک زبان دارد
نیست بیدل کار وصل ایام با دلخستگان / کز شکست خویشتن خط امان دارد عقیق

دیده تا جلوه چاک دل دیوانهٔ ما / شد رگ جاده ز حیرت بتن صحرا خشک

لال گردید زبانم ز حدیث صبح — همچو برگی که بماند بکف سرما خشک
زاهد از ساغر می گیرنشد دامن خوش — چون عصا چند توان بود ز سر تا پا خشک
طعمه راز بود فربهی باطن صاف — تا نفسی است نگردد دهن مینا خشک
همچو نظاره که از دیدهٔ تر میگذرد — در گذشتیم ز تردامنی دنیا خشک
مانده از حیرت رفتار بلا انگیزش — ناله در سینهٔ بیدل چو رگ خارا خشک

کلفتی ابهم ندارد غیر پیچ و تاب گل — شاخ موج را نشود بجز گرداب گل
بیقرار شوق را آوارگی خیر و من است — جز پریشانی ندارد سنبل بیتاب گل
کرده با بلبل فریب موج شبنم سید هر — در دهن از طرب لعل تو دارد آب گل
از صلای مستی چشم فرنگی مشربت — بر رخ زاهد کشد خمیازهٔ محراب گل
دود آهی تیره بختان نیست بیرنگ فروغ — سنبلستان شب اینجا دارد از مهتاب گل
سعی روشن زیچ و تاب فکر آید بدست — میکند گوهر ز جیب غنچهٔ گرداب گل
کار من کان هست بیدل حفظ رنگ بیقرار — زانکه در دامن نگنجد گر کند سیماب گل

ای کرده مهیا سر خوان تغافل — از غنچهٔ خاموش نمکدان تغافل

برگیست

برگیست لبت از چمن رنگ لطافت / موجیست نگاه تو ز عمان تغافل
گیسوی تو مد الف آیت خوبی است / ابروی تو بسم الله دیوان تغافل
نازم بلب غنچه خنده فروشت / کاورده گل ناز بید تغافل
وقتی است که خط تو بیاید از مدارا / سر برزند از کنج گریبان تغافل
برزخم که خواهد نمک افشاند که امروز / گل کرد تبسم ز گلستان تغافل
برگوشه ابروی تو آن خال دل افروز / گوییست اسیر خم چوگان تغافل
بیدل ز مدارای تو خورسند نگردد / از مهر خدا بر مشکن شان تغافل

ای شوق تو آتش افکن رخت تحمل / تیغ طلبت رهزن ارباب توکل
گر بوی سر زلف تو آورد بگلستان / نشتر شود آسیب صبا بر رگ سنبل
ظاهر ز حبابست بشبنم ز بستان / از شوق تو سر بر زده چشم از قدح مل
سودای تو ام هادی صحرای جنونست / مشکل که کشم پای بدامان تحمل
در حلقه حیرت فتد از حلقه مویت / نظاره اگر بگذرد از سایه کاکل
ما قمری گلزار خرام قد یاریم / در گردن ما لیس بود از نقش قدم غل
هر غنچه که از شاخ چمن گشته نمایان / اشکیست گره در مژه دیده بلبل
اسرار سخن جز بخموشی نتوان یافت / مفتاح در گنج معانیست تامل

بردار ز رخ پرده که شبنم تر بیدل　　چون آینه از پرتو حسن تو کند گل

تا تمنی کرده رنگ ناز از آن رخسار گل　　میکند در گلشن از رنگ خجالت بار گل
تا رسد بوی وصال از غنچهٔ پیکان او　　زخم حسرت میکند در سینه چون سوفار گل
در گلستانیکه جولان بهار یار اوست　　رنگ میریزد ز رشک سایهٔ دیوار گل
بر بساط غنچه چسبان چون رگ رنگ بسته باش　　میشود از جنبش پای نفس بیدار گل
الفت سر رشتهٔ دلهاست دام انبساط　　گلبن از پیوند گردن میدهد بسیار گل
موج را یکسو شاخ گل بچشم کم مبین　　میکند زین رشته آخر نشئهٔ سرشار
در گلستانیکه باشد سیرگاه اهل دل　　فرش ره کن دیده و در نفس بردار گل
کو ز رنگ تو بنها ز عشق بوی برده　　غیر داغ و زخم دانسته اید بیشمار گل
خاطر آگاه را آشفتگی خیروش است　　میشود خواب پریشان چون شود بیدار گل
دانهٔ تسبیح باشد غنچهٔ این خاکسار　　گر کند در باغ گوهر رشتهٔ زنار گل
بود در مژگان رشتهٔ شمع که گلهای شرنگ　　بسکه بیدل چیدم امشب کرد دیگر بار گل

ای غنچه لعلت چمن آرای تغافل　　نخل قدت آیینه گلهای تغافل

چشم سیهت

چشم سیهت ساغر لبریز اشارت ابروی کجت طاق معلّی تغافل

هر گردش چشم تو گلستان فریبیست هر گوشهٔ ابروی تو صحرای تغافل

طرز سخن از لعل خموشش بود محالست نایاب بود گوهر دریای تغافل

هرچند بعشاق حیات است نگاهت من خستهٔ تمکینم و رسوای تغافل

زان نقطهٔ مشکین که بر آن گوشهٔ ابروست زده برلب گویای تغافل

سربازی عشاق بود آن کرد تماشا آنجا که در آید بمیان پای تغافل

بیدل نهد دل بتمنای مدارا آنکس که بود واله و شیدای تغافل

ای صبح رخسار ترا شام غریبان در نعل آورده شام طره ات خورشید تابان در نعل

ابروت از چین جبین کرده قوس عنبرین چشم از نگاه مستان شمشیر بران در نعل

دل را ز خال روی تو صد داغ حسرت در جگر نظاره را از موی تو صد خط حرمان در نعل

لعل روان بخشت ترا صد معجز عیسی بکف خضر خط نوخط ترا صد آب حیوان در نعل

پنهانه مهر رخت دارم نهان در سینه دل دارد دل آئینه هم عکس تو پنهان در نعل

دارد شب غم چشم من همچون چراغ از زر و از داغ دل کوه بکف و از اشک عمان در نعل

در وادی حیرت نگر سرگرم شد پای نظر کاورده از مژگان تر خار مغیلان در نعل

از غنچهٔ خاموش رو غافل مباش ای زخم دل
کاین دلنوازی فتنه کردارد نمکدان در بغل

میخواهد از مهد نظر بر روی خاک افتد دلی
بگرفته طفل اشک را چون دایه مژگان در بغل

بیدل ز بس گریه‌ام مژگان بخون دارد وطن
تا چند باشد دیده را از اشک پیکان در بغل

برای غنچه هر شب مینهد سر در غم شبنم
گریبان میدرد هر صبح گل در ماتم شبنم

بعاشق وحشت آموز است عهد سست معشوقان
که بود از رنگ و بوی غنچه تعلیم رم شبنم

بهر روی بستر گل یک نفس غنود از حیرت
نمیدانم برای کیست چشم پرنم شبنم

صبا بوی سر زلف که آورده که در گلشن
نمی بندد دهان زخم گل از مرهم شبنم

چو برگ گل بداند قدر آب دیدهٔ بلبل
نشوید تا قیامت دست زآب زمزم شبنم

نظر کن رتبهٔ افتادگی کاندر سحرگاهان
کف خورشید می‌چیند بساط درهم شبنم

همونسان آگه اند از سر احوال سبکروحان
نمی‌باشد کسی جز غنچه بیدل محرم شبنم

نی تو هر دم میدمد از داغ تو پیغام غم
یاد وصلت میکند صبر از دل ناکام گم

کور شد چشمش ز سوز نگاری دست قضا
بیش ازان کز عشوه چشمت زند با دام دام

آب عیبت کان شکسته مینا زود عیان
دیدهٔ حیران ما را میکند بدنام نم

اهل دنیا

اهل دنیا را مطیع خویش کردن کار نیست / زانکه بر آسان بود دادن بجو یا خام خم

ساغر می محرم تجلی صبح میکند / نور صبحی یافت از فیض جبین جام جم

مطرب شوقت نمیدانم چه میگوید بزیر / کز سرودش نالهٔ دل میزند بر بام بم

در دهان غنچه شبنم آب حسرت میشود / تا تبسم آشنا سازد دهان گل وام فم

تا خیال شاهباز چشم او شد جلوه گر / کرد از برج دل ما طایر آرام رم

بیدل اندر محفل عشاق بی نوشش میا / هست مینا و قدح را باده در جام سم

سر برآور همچو خورشید از نقاب صبحدم / ریزه الماس کن در چشم خواب صبحدم

هر کسی را اعتماد عمرت از بیدانشی است / دل منه بر دولت پا در رکاب صبحدم

تیره روز آن را بس است اندر شب یلدای هجر / پنبهٔ صبح و شعلهٔ داغ آفتاب صبحدم

نالهٔ ما نغمهٔ بزم شب اندوه ماست / دیدهٔ لبریز ما جام شراب صبحدم

غنچه را دل تنگ نگذارد نسیم اندر چمن / میگشاید تکمهٔ بند نقاب صبحدم

گر گل زخم ز تیغش غنچه گردد دور نیست / کم نبود خمیازهٔ مخمور ز آب صبحدم

چون قدت خم ز پیری راستی از کف مده / جز حدیث صدق نبود انتخاب صبحدم

غفلت ایام پیری رفع کردن مشکل است / سخت دشوار است بیدل ترک خواب صبحدم

گل بی تابی شوقم بدمیدن رفتم
شبنم گلشن دردم بچکیدن رفتم

آه وحشت نفسم من که بصحرای خیال
تا نفس میکشیم از دست رمیدن رفتم

همچو گل قصد ز سیر چمنم خنده نبود
کز غم تنگدلی سینه دریدن رفتم

آن حبابم که ز دلتنگی این بزم محیط
خیمه بردن زدم و آه کشیدن رفتم

تا شدم موج صفت بسمل تیغ طلبش
تا کجا رنگش ببر و بال طپیدن رفتم

مشم آن شبنم عالی نظر گلشن شوق
که بخورشید بیک چشم پریدن رفتم

دل گوهر بصدف درس خموشی میگفت
گوش کرد آب شدم بهر شنیدن رفتم

عذر پرواز نداشت شکست پر و بال
مرد از شعله گرفتم به پریدن رفتم

بی خبر بود گل آینه از جلوه خار
بهر این دیده حیرت مژه چیدن رفتم

بیدل از دامگه وحشت سودای طرب
تا بالفت کده غم برمیدن رفتم

چون غنچه ام سراپا بال و پر تبسم
دارم بدل ز شوقت یک دفتر تبسم

اعجاز دلفریبی از خنده تو پیداست
سحر آفرین لبت هست پیغمبر تبسم

از برگ پان نباشد رنگ بهار لعلت
خون کرده چو مینا در ساغر تبسم

شمع کدام

شمع کدام بزمی ای آشنه تغافل — صبح کدام شامی ای پیکر تبسم
آورده خط ناز بر قتل بی گناهان — بی مهر نوشته این محضر تبسم
خضر خطیست یارب بر طرف آب حیوان — یا مانده خاکساری بر سر در تبسم
دربزم نگاه وصلش چون بوسه ساغری — گردد نگاه مستان گرد سر تبسم
خط را ز بیقراری دود از نفس بر آمد — نادیده جلوه ناز بر بستر تبسم
خط غبار لعلش باشد رقم زد حسن — شیرازه حیا لبت بر دفتر تبسم
در گوش غنچه دل گفتند حرف تیغش — کز حسرت گل زخم شد محشر تبسم
از بسکه گشت بیتاب چون تشنگان ببل — خطش زبان بر آورد در کوثر تبسم

تا گشته با حدیث لبت آشنا لبم — چون ساغر نگه ز تحیر لبالبم
نام ترا که گوهر مقصود عالم است — بگرفته چون صدف بدو دست دعا لبم
چون غنچه شکفته ز جوش هجوم زخم — بهر نثار تیغ تو سر تا بپا لبم
ناموس راز عشق تو دارم که همچو شمع — میسوزم و تهی است ز رنگ صدا لبم
مینا صفت ز بسکه دلم کان آتش است — خون میشود اگر برسد خنده تا لبم
بی سحر و زبان تمنا برنگ موج — خشک است همچو گز ز شوق نوا لبم

می‌ترسم از فراق به حدی که گاه حرف / در خون طپم اگر شود از هم جدا لبم
دست خموش میزند از هیچ خامشی / من در کمان که با سخنت آشنا لبم
بنود زبان که در بغل ملک بیکسی / طی میکند طریق فغان زین عصا لبم
چون بحر اگر کشم نفسی بی تو چون حباب / تبخاله جوش میزند از سینه تا لبم
بیدل خموشیم ز فنا میدهد خبر / آگه نیم که این لب گورست یا لبم

گردد قفس حیرت ز رخت تازه کند چشم / زنار نظر رشتهٔ شیرازه کند چشم
مرغان تحیر همه جمع اند بر آتش / هرکه ز صفیر نگه آواز کند چشم
از مردمک دیده بگلزار نگاهش / داغ گلی بر دل خود تازه کند چشم
در محکمه حسن بمیزان عدالت / تحقیق ستمهای خود اندازه کند چشم
تا خلق نداند که مخمور رخ کیست / دست مژه سد ره خمیازه کند چشم
تا عز ترا راه نبرد در حرم دل / خار مژه را حلقهٔ دروازه کند چشم
مشاطه ز حیرت بگزد دست بدندان / هرگه ز تغافل رخت غازه کند چشم
بیدل گل رخسار تبی خنده تر و نیست / وقت است که داغ دل ما تازه کند چشم

گر نه شرابم

گر نه شرابم چرا ساقی خون خودم / زلف نیم از چه رو دام جنون خودم
کرده رسوای جوهر معنی نهان / آینه سان پرده را از درون خودم
با نکه آشنا انجمن الفتم / با دل وحشت پرست دشت جنون خودم
سیلی غم هر دمم رنگ دگر می دهد / آینه جلوهٔ بوقلمون خودم
بستر آسایشم تا شده افتادگی / سایه صفت عاشق بخت نگون خودم
نور چمن داده ام کوچهٔ زنجیر را / تا به بهار جنون راهنمون خودم
غنچه ام از باغ عیش ظرف برنگی نیست / همچو گل آتشین دست بخون خودم
صید بتان کرده ام از که حیرتی / زین عمل آینه سان محو فسون خودم
بیدل از این طبع بست وحشی اندیشه را / رام سخن کرده ام صید فسون خودم

نیم گلستان نو قمراه سر در امانم / شرار خرمن عیشم حدیث در در امانم
بنور طبع می بویم راه اقلیم تنهائی / درین غربت سرا خورشید تنها گرد امانم
چو خط هر چند نزد اهل معنی سرمه توقم / بجسم صورت اندیشان غافل گرد امانم
چو رنگم می برد هر برنشیم دامن راهی / درین گلزار حسرت گاه یاد آورد امانم
مرا هر جنبش مژگان بخاک تیره اندازد / پریشان روزگارم رنگ عمر پرورد امانم

ز سوز داغ می غلطم بروی تختهٔ حرمان
ببزم عشقبازی کعبتین نرد ارمانم

فلک پیوسته دور از همنشینانم بدارد
بروی صفحهٔ ایام بیت فرد را مانم

بیا با سخن کردنت را بنازم
با [illegible] دل بر[illegible]ت را بنازم

ز دربرده سرتا چه باشد خیالش
خم ابروی پرفنت را بنازم

ندانم کرا کشته در عین مستی
نگاه شفق دامنت را بنازم

بادمانگی هر شکاف تبسم
گهرهای دل سفتنت را بنازم

سراپا ز خط گوشه‌ات چشمش
من آن طوطی گلشنت را بنازم

قبا کرده جامهٔ صبر بلبل
چو گل چاک پیراهنت را بنازم

چه بوئی که از برگ گل می تراود
سخن زیر لب گفتنت را بنازم

چو نظاره در جلوهٔ یار بیدل
بمستی خود رفتنت را بنازم

چو سرو از ناز جوئی حیا بالیدنت نازم
چو شمع از سرکشی در بزم دل نازیدنت نازم

در آغوشش نگه کردم بی تابیت کردم
ز آسیب صبا چون شاخ گل لرزیدنت نازم

گهی از خنده گاهی از تغافل میبری دلرا
دقایقهای درس دلبری فهمیدنت نازم

نامه موج

همه موج شگفتن میچکد از جبین شانی | چمن زار حیا در غنچهٔ پیچیدنت نازم
ببازار تماشا کو هر کجا تغافل را | بمیزان اشارت هر زبان سنجیدنت نازم
زبان شانه با زلف حدیث شوق میگوید | که با این سرکشی گرد سرش گردیدنت نازم
ز شبنم اشک میریزد صبا ای غنچه بر بادت | بحال گریهٔ شگفتگان خندیدنت نازم
بدست مردمان دیده صبح وصل او بستن | گل حسرت ز گلزار تماشا چیدنت نازم

حرف داغ لاله سان زیر زبان دزدیده ام | بستر دردی همچو نی در استخوان دزدیده ام
بحر موجم بجوش گفت و گویم کار نیست | خویش را چون موج ساحل از زبان دزدیده ام
در جهان یک گوش بر آهنگ ساز درد نیست | چون صدای بیخودی سر در زبان دزدیده ام
چهره ام در سر شادابی بکوان چشم تر | کین ورق از مکتب فیض خزان دزدیده ام
اشکها را میکند چشم ببازار جنون | رنگ یاقوتی که از لعل بتان دزدیده ام
از تپشهای دلم گم گشتگان هم آگه اند | درد بلبل همچون جرس جوش فغان دزدیده ام
چون زبان هر جا حدیث طرهٔ او کرده ام | ذوق بی تابی ز سودای بیان دزدیده ام
هر کجا وصف لب شیرین خوبان رفته است | چون زبانها حرف ذوق از بیان
این تماشا در نو عیار زم که در بزم نگاه | پیچ و تاب شوق از ابروی بیان دزدیده ام

ناتوانم چون هلال از فکر ابروی بتی — قامتی خم گشته را هم زان کمان دزدیده ام
بیدل این رنگم که در ناموس زار عاشقی — سینه را از آه و لب را از فغان دزدیده ام

چون طایر نگاه سر رشته است دانه ام — گرداب انتظار بود آشیانه ام
آشفته ام چو طره تار نگاه شوق — هر چند جنبش مژه گردست شانه ام
این شور طالعم که درین بزم خواب عیش — در کام دیده تلخ شود از فسانه ام
چون بوی غنچه که بود در حجاب رنگ — در پرده لب است خروش ترانه ام
تا عرصه عدم ز تماشا که رود چو دود — بر رخش عمر ناله بود تازیانه ام
کم طالعی نگر که ز دریای بزم وصل — بی طاقتی چو موج کشد بر کرانه ام
بیدل بسیر حیرت از آنم که همچو چشم — در یکدو گز زمین فتادست خانه ام

کی در شکنج دام هوا و هوس افتم — این شعله نیم بس که به هر خار و خس افتم
چون قطره خوشم در چمن بی سر و پایی — گر همچو شوم جمع گهر در قفس افتم
چون خامه به قطع ره اندیشه ز نقش — هر چند قدم پیش نهم باز پس افتم
از بی نفسی کم نشود جوشش فغانم — در قافله عشق اگر چون جرس افتم

ازبسکه

ازبسکه دوتا گشته‌ام از بار ضعیفی — خلخال شمارد چو بپای مگس افتم
زان دانگم عقد خموشی که مبادا — همچون گهر عمر ز تار نفس افتم
طاوس ز بال و پر خود دام بدوش است — بیدل چه عجب گر ز هنر در قفس افتم

ز دل چون غنچه یک چاک گریبان گیر میخواهم — گشاده کار خود بی ناخن تدبیر میخواهم
بتم مخمور می کز قلقل مینا شوم سرجوش — بشیشه جنونم غلغل زنجیر میخواهم
نتابم رو بویرانی نهاد از دست جمعیت — غبار دامن زلفی بی تعمیر میخواهم
چو شبنم غنچه امشب دیده‌ام خواب پریشانی — نسیم آه صبح کو گرد تعبیر میخواهم
لب گوشی ندارم از خمیازهٔ ذوق پریشی — ز گردون مغوش دست زد چون تیر میخواهم
بموی غنچه نسبت کرده‌ام حرف لب او را — زبان برگ گل و عذر این تقصیر میخواهم
توانم جلوه داد از هر سر مو گلشنی لیکن — ز دست جنبشی چون خانهٔ تصویر میخواهم
بچشم خلق اوج عزتم سرگشته میدارد — بپا چون تاک از افتادگی زنجیر میخواهم
ز حد بگذشت بیدل مستی شور جنون من — چو بلبل بعد ازین از خواب گل تعبیر میخواهم

جز طپیدن نیست سامان در دل دیوانه‌ام — همچو اشک از بیقراری رنگ دارد دانه‌ام

هر کجا در جلوه آمد سرو شمع قامتش / قمری کویا نمود خاکستر پروانه ام
چون سپند اندر زراعتگاه جرخ مجمری / برک دود آرد برون کر سر کرد دانه ام
میطپد بر خود ز پرواز نگاهم رنگ حسن / شمع دارد لرزه از پر پروانه ام
بسکه دارد دشت سودای گل از جنون / گل شمارد سنگ را نخل سر دیوانه ام
پای تا سر حلقهٔ زنجیرم از قد دو تا / جز متاع ناله نتوان یافتن در خانه ام
آن تنک ظرفم که چون چشم ندامت دیدگان / از نم اشکی نمود لبریز خون پیمانه ام
زلف موج خونم اندر صیدگاه آرزو / جز زبان جوهر شمشیر نبود شانه ام
تا ز یک سر سر دود دل من آشناست / دیدهٔ آهوست گویا روزن کاشانه ام
بلبل شوریده گفتارم که در خواب بهار / پرده های گوش گل خون است از افسانه ام
صد شوق بسملم بیدل نمیدانم که باز / خنجر و پیکان ناز کیست آب و دانه ام

از خیالش وحشت آموز دل بی کینه ام / عکس را سیلاب دارد خانهٔ آینه ام
طفل اشکم جمعه آزادیم بیطاقتیست / فارغ   و جای شیشه دادینه ام
بسکه چون آینه ام صاف از کدورتهای دهر / راز دل پیداست چون جوهر ز لوح سینه ام
نظم من گوهر فنی شد از گرفت مدعی / ناخن دخل است مفتاح در گنجینه ام

در ره فقرم

ویرانهٔ فقرم چه غم از شعله بارد آسمان — حصین سنگیست گرد خرقهٔ پشمینه ام
در حراستش از بسکه بیداد ناخن شکسته است — خانهٔ خجلت بنا داری حریم سینه است

گرد ادب و ستم نکند بیدل اندر آستین — از گریبان نم کند گل حسرت دیرینه ام
از شوق تو ای شمع طلب بید مداکم — پروانه کند جلوه ز هر ذره خاکم
دود نفس ابتر دل من زلف نگاریست — کان را نبود شانه بجز سینهٔ چاکم
سر رشتهٔ مستی من از موج می نیست — اندیکف این سلسله از ریشهٔ تاکم
آلوده کیم نیست ازین عالم تمثال — چون عکس ز تر دامنی آینه پاکم
ای همت عالی نظران داشت نگاهی — تا چند کند پستی طالع بمغاکم
خاشاک بساحل رسد از دست ز موج — از تیغ اجل نیست درین معرکه باکم
بیدل بخیال مژهٔ چشم سیاهش — امروز سیه مست تر از شانهٔ تاکم

نور آفاق است جوش از دل دیوانه ام — چون گهر از موج دریا ریشه دارد دانه ام
از خروش کلفتش دهر است صحرای جنون — گوشها بینی نه است از نعرهٔ مستانه ام
گر بصورت آشنای جلوه های جادوام — در حقیقت همچو بو از رنگ گل بیگانه ام

ره ندارد در دل من داغ سودای کسی | مور را دست تصرف کوتاه است از دانه‌ام
تا ز مستی همچو اشک افتم بروی خاک و خون | گردش چشم تحیر بس بود پیمانه‌ام
تیره‌بختی فرش او آشفتگی اسباب او | حلقهٔ زلف پریشان است گویی خانه‌ام
بسکه از هر رخنه‌اش پیداست چشم انتظار | دامها در راه دارد سیل از ویرانه‌ام
پیچ و تاب گردباد دشت بخون جنون | گردش ساغر بود در دیدهٔ دیوانه‌ام
تازه شد از نالهٔ دل زخمهای سینه‌ام | جوهر شمشیر باید دید در آیینه‌ام
موی کافوریست نومیدی که شمع عمر را | صبح باشد در نظر خاکستر پروانه‌ام
بهر قطع نخل باغ زندگی بیدل بس است | اره‌سان آمد و رفت نفس دندانه‌ام

بالیده سنبل تر از پیچ و تاب آهم | بوی گل تحیر پیداست از نگاهم
می‌ترسم از تماشا کز سیر گلشن حسن | چون دل ز حلقهٔ چشم چاهیست پیش راهم
بنشسته چون حبابم بر موج ناامیدی | در گردباد حیرت سرگشته همچو کاهم
در قعر تن اسیرم از پست فطرتی‌ها | شاید کمند آهی بیرون کشد ز چاهم
تاریست چشم زارم در چنگ بینوایی | از زخمهٔ نگاهی بنواز گاه گاهم
ای زلف یار تا کی باشی بهم باقی | ما میر سینه‌چاکم رحمی بحال ماهم

هر چند چون حبابم

هرچند چون حبابم خالی ز مغز تمکین — تسخیر عالم آب ترکیست از کلاهم
خالت بحلقهٔ زلف داغ دل حزین شد — تا کی ببرج عقرب این کوکب سیاهم
در راه انتظارت مانند چشم تصویر — مژگان بیدل ما هرگز نشد فراهم

آنجا که وصف درد و تمنا نوشته ایم — داغ فراق را گل سودا نوشته ایم
سطریست خط جاده که در مکتب جنون — از نقش پا صفحهٔ صحرا نوشته ایم
هر برگ کاه را که زجا برده کرد باد — مضمون رنگ خویشتن آنجا نوشته ایم
بیتی که همچو نشئه بلندست معنیش — ما از بیاض گردن مینا نوشته ایم
حاجت بنامه نیست که در سطر دود آه — احوال تیره بختی خود وا نوشته ایم
بر خاک ره ز نقش نی بوریا فقر — خط طلاق نامهٔ دنیا نوشته ایم
تحریر خط جام که یارای خامه نیست — بیدل بکلک موجهٔ صهبا نوشته ایم
چون لوح برگ گل که خط زخم عشق اوست — بر لخت دل ز چاک الفها نوشته ایم

بیدل پیوسته صید طائر وصلی هوس دارم — ز هر زخم جگر خمیازهٔ چاک قفس دارم
گر از تار نگاهم ناله برخیزد عجب نبود — بچشم خود گره گردیده اشک چون جرس

فروغ اعتبارم روز و شب بیتاب میدارد | که چون دریا ز موج ابرو در دیده خس
هوای شبنم بود دام راه عندلیب من | ز بس نازک دلی از بوی گل خونابه در قفس دارم
سراپا جوهر دردم ز روشن طینتی بیدل | که چون مینای می از موج خون تار نفس دار

بسکه سوز غم چو مجمر در دلم دارد مقام | دود میگردد عرق تا می برآورد از مشام
از زبان بینوائی خامشان غافل مباش | غنچه دارم تیغ خون آلوده دارد در نیام
طرف خواهش تا نباشد صید مطلب مشکل است | کاله دریوزه صیاد و باشد چشم دام
تشنه را همدوش آه و ناله دارد شوق آب | تا بود از باده خالی میکند فریاد جام
تیره بختی حسرت افروز دل افسرده است | شمع داغ کهنه خود بارها ز دود شام
عشق را باشد بذاتش ها ز اه بوالهوس | رخت ماتم شعله می پوشد ز دود چوب خام
مردم صاحب صفا را از خموشی چاره نیست | غنچه سان گوهر زبان موج میدزدد بکام
ناقصان را نیست از فیض ریاضت بهره‌ای | آهن است از کاستن تا ماه باشد ناتمام
زینت پنهان جلوهٔ شوخی از آلودگان | کس نمی‌بیند ناله را جز گوش هنگام خرام
می پرستان را نه هیچ دنیا مستی آگهی | موج صهبا لب بود تا در نگاه چشم جام
نیست بیدل طبع باده را التفات از خورندگان | بهره در از نکهت گل کی شود صاحب زکام

چون نفس

چون نفس عمری بباغ عمر سر گردان شدیم | کاشنای غنچهٔ دل همچو بوی جان شدیم
با فروغ نور خورشیدم و رنگ پیرهن | از لباس هستی کی چون سایه نا عریان شدیم
تهی بودیم در رنگ طبیعت منتجب | تا شدیم آینه بر هر صورتی حیران شدیم
هر کسی ویرانهٔ خود را عمارت میکند | ما ز ذوق گنج کنز المخفی ویران شدیم
چون سخن عمری در نقش خانهٔ دل سوختیم | تا جواب اندر دم تیغ زبان پنهان شدیم
بیدل از ما هر کسی فیض معانی میبرد | ما بفهم معنی خود همچو خط نادان شدیم

ز خورشید جمالش چون عرق سازد عیان چشم | بگرد و میشود در دیدهٔ حیرت نهان چشم
سر زلفش ز دستم رفت اشک دیده افشاندم | که چون شب بگذرد ریزد ز چشم آسمان چشم
بود بر بام معراج کمالت نردبان گردون | سزد بر قصر ایوان جلالش پاسبان چشم
جبین و عارض او تا بدیدم در عرق گفتم | که این ماه است و آن خورشید تابان است و آن چشم
اسیر حلقهٔ بی تابی ذوقم که می باشد | که همچون اشک میگردد بچشم آسمان چشم
نگر با نسبت آن گوهر دندان مقابل شد | که میگرید مدام از کهکشان خس در دهان چشم
نمی بیند که مهر طلعتش جلوه گر گردد | چو بیدل مسطر هر شب بچشم خونفشان چشم

ای نرگس تو کارگه صلح و جنگ هم
ماهیت غزال تو نمود پلنگ هم

حسن بهار را بگلستان جلوه ات
چون بوی گل بنا در وداع رنگ هم

وارد کسی ز مزرعهٔ عشق حاصلی
کاتش زند بخرمن ناموس و ننگ هم

از یک حقیقت است بد و نیک جلوه گر
یک معدن است مرکز یاقوت و سنگ هم

بیدل اگر بدست رسد گوهر وصال
باید وطن گرفت بکام نهنگ هم

تا چو اشک از نشاء غربت وطن گم کرده ام
خویش را در نقش پای خویشتن گم کرده ام

روز و شب در پردهٔ خاموشیم بی طاقتست
همچو راز بی زبان راه دهن گم کرده ام

همچو نال خامه باشد کوچهٔ فکرم وطن
رشته سان خود را درون پیرهن گم کرده ام

از زبان خلق میگیرم سراغ حرف خویش
کز ضعیفی همچو نی راه سخن گم کرده ام

منزل راحت چه پرسیم بیدل از عقل و خرد
بیخودی میداند آن راهی که من گم کرده ام

تیره بختی میدهد از ضعف رنگم نشان
میکند فانوس شب روشن چراغ کهکشان

موج کلفت مانع شور دل بیتاب نیست
کی نفس گیرد جرس را از غبار کاروان

میکند از بیختی

میکند از سختی ایام قوت خود هما   میوهٔ باغ سعادت نزد دارد استخوان

تیشهٔ فرهاد تا مغز ایسا زد درد   هر رگ سنگیست همچون تار بر تیر فغان

تا به زلف معنی باریک دارم دست فکر   یک سخن چون شانه ام نگذشته چون بر زبان

طائر بوی بهارم کاندرین گلزار رنگ   بر سر هر شاخ گل از غنچه دارم آشیان

نیست رنگ نوخیش زین حلقهٔ حیرت برون   چشم من چون نقش پا دارد زمین پارس آسمان

رفعت اهل نظر را پایه در کار نیست   میرود نظاره بر بام فلک بی نردبان

چهره ما رنگ می بازد ز بیتابی دل   میشود این نوبهار از نالهٔ بلبل خزان

بزم مستان روشن است از شعلهٔ بیتابیش   شمع را پیکان شوق کمیت اندر استخوان

بیدل اندر کنج تنهائی که معنی صید اوست   جمع باشد خاطر اهل سخن همچو زبان

نی تهی دستی نکرده بی اثر غوغی فغان   درد پیدا میکند بیمغز چون شد استخوان

لب نمی آید بهم گرداب را از مرکز بحر   زخمی خمیازهٔ تو قند دایم وصلان

کی تواند نقش پا از جاده سر برداشتن   خط بسط لفظ را باشد رگ خواب گران

بوی گل را در پریشان نشاط دیگر است   نی فروغی کرد دامن خونین دلان

نیست خالی از مد ایست غفلت اهل سلوک   خواب پای ره نوردان میشود سنگ نشان

چون جرس از تهمت آلودگیها فارغم | یک گره در سینه ما نیست خالی از فغان
حسرت لبستان کند اطفال را خمیازه سنج | نیست یک بی درد زخم شوق پیکانش دهان
حاصل از تعلیم ادا هم سر بسر غفلت است | میشود زنجیر بر پایم رگ خواب گران
دستگاه ناتوانان غیر آه و ناله نیست | بسته را سرمایه پرواز نبود بی فغان
سرکشان را اوج عزت از ضعیفان حاصل است | نی سواری میرساند شعله را بر آسمان
هیچ دنبال خط زبان خلق خس سرکش است | آتش گل را بغیر از بو نمی باشد دخان
چشم او را نیست بیدل سیر از خون ریختن | جام می از باده پیمائی نگردد سرگران

تا ز سودای غمت دارد تب و تاب استخوان | همچو شمع از مغز گرمم میشود آب استخوان
پرده پوش عیب منعم نیست جز اسباب جاه | میشود از فربهی در گوشت نایاب استخوان
از خیال کشتنم مگذر که مشتاق ترا | میزند از بیقراری موج سیماب استخوان
بسکه از تیغ جفا سر تا بپایم موج زخم | مینماید در تن من شمع محراب استخوان
سختی دنیا حریصان را بود اسباب عیش | در نظر باشد سگان را فرش مهتاب استخوان
نرم خوبان را بزندان درشتی راحت است | از برای مغز باشد پرده خواب استخوان
همچنان کز صبح بیدل موج شبنم میچکد | تا نفس بر لب رسانم میشود آب استخوان

نشکفد از ناله

نشکفد از ناله هرگز خاطر سنگین دلان   وا نمیگردد جرس را عقدهٔ دل از فغان
نیست در دو زخم خوبان را بدامان احتیاج   کز لعاب خویش باشد مرهم زخم زبان
شاخ گل گهوارهٔ نازست طفل غنچه را   حرف ما را تیغ او شد رگ خواب گران
نور شهرت از جنون ما سیه‌بختان مخواه   حلقهٔ زنجیر گیسو را نمی‌باشد فغان
موج جوهر نیست در جوی دم شمشیر او   میشود از صافی آبش برملا ماهی عیان
در خم محراب هر شاخ گل از ذکر لبش   عندلیب از زبانهای غنچه شد تسبیح خوان
راز دل بر باد رفت از آمد و رفت نفس   جوهر آیینه می‌باشد غبار کاروان
دیده تا مد نگاه حسرتم در چشم تر   موج شد گرداب را انگشت حسرت در دهان
میبرد سرمایهٔ بیدار دل گفت و گو   شمع ما را میشود افسردن از بستن زبان
میگذارد بسکه از رشک نشان ناوکت   ز استخوانم مغز می جواب ناودان
آشنای ناله تنها نیست بیدل عندلیب   دارد از بو برگ گل هم زیر لب‌ها از فغان

گردد از قدح جوهر عقل از سخن عیان   آیینهٔ حقیقت دل نیست جز زبان
بیمغز جز شکست ز دولت نمی‌کشد   از سایهٔ هما چه برد بهره استخوان
جبین شکسته رنگ من اسباب عزت است   دارد شکفتگی برگ در ته زعفران

سنبل اسیر زلف ترا دام وحشت است   افعی گزید هر که مدار از شکل ریسمان
بانسبت لب تو ز شبنم درین چمن   گل از شرم آب شود خنده در دهان
هر چند دستگاه بود بیش حرص بیش   دریا ز موج تشنه لبی میکشد زبان
سرمایهٔ حیات ستم پیشه است ظلم   دارد ز تیر آمد و رفت نفس کمان
بیدل ز بحر منت ساحل نمی کشم   برابر دست کشتی آینه ام روان

در شکوه صاف دل شد هر رخصت زبان   زنجیر موج آب کهرگی کند فغان
مخمور زخم ناوک صید افکن ترا   در دیده خط جام بود حلقهٔ کمان
گرد ملال خاطر دانا حد شیشه گیج   بر دل رسیده چو تیر خطا کرده از نشان
زنهار از تو اصلح دشمن مخور فریب   افتادگی سنگ بود شیشه را زبان
نی را گر زینت زنفاید بیخودی   بیمغز را بناله کند درد استخوان
عرفان بکسب علم میسر نمیشود   از سرمه روشنی نبرد چشم سرمه دان
جز عشق نیست بوالهوس جام را غش   بیدل زبان شعله کند چوب تر فغان

بود لخت جگر چون غنچه زرق ناگزیر من   سر زد پوشیدن مژگان چو چشم تر تحریر من

بحر نقش

به نقش خیال خط تو خیز گل اندامان — تعلق نقش خود بنشاند بر لوح ضمیر من

من مخمور صید مرغزار گلشن — صدای قلقل مینای می باشد صفیر من

چنین کان مطرب اندر پردهٔ دل نغمها دارد — هم منصور باید قابل آهنگ زیر من

ز آب خود گهر در عقدهٔ جاوید میماند — به پیچ و تاب غم داند مرا طبع منیر من

چو اشک بیکسی از مجلس یاری نمیخواهم — مگر مژگان تر گردد زمانی دستگیر من

ز بس دارد به دل بیم خدنگ از هر سر مویم — زمین هر شب تنم می‌پوشد از نقش حصیر

مرا عمریست مشق ناله دارم جانب گردون — قریب است آن که زین مینا بر آید نالهٔ تیر

به بازار تمنا نقد عمرم صرف شد بیدل — مگر روز ازل از آب حسرت شد خمیر من

با کف پایش حنا گر آشنا خواهد شدن — بوسه‌گاه خون ما پای حنا خواهد شدن

عاشقان را با خیال جلوهٔ ابروی او — سایهٔ شمشیر محراب دعا خواهد شدن

سوی دامان طلب سرگشتگان اشک را — رشتهٔ چاک گریبان رهنما خواهد شدن

سر ز خواب ناز بر میدارد آن چشم سیاه — دیده یک غنچه با دام وا خواهد شدن

در گلستانی که ذکر حلقهٔ گیسوی اوست — سنبلش دام ره پیک صبا خواهد شدن

هست از لعل شکربارش تبسم تا گذر — زین گهر آب ملاحت کی جدا خواهد شدن

نشأها باز تیرش از رگ دل انتظار کشد	رشته جان بنبش خلخال پا خواهد شدن
از حباب موج جنبش با کمان حوصله	عاقبت آیینه گرداب حیا خواهد شدن
هر غباری کز ره جولان او سر میکشد	در حریم چشم بیدل توتیا خواهد شدن

در مقام وصل حرف تلخ هجران سر مکن	نامی صافت درد زهر در ساغر مکن
وقت پیری عزت عهد شباب از کف مده	شعله خود را نهان در زیر خاکستر مکن
تا بود ممکن مخواه آزار دلهای خراب	سیل آسا خاک این ویرانها بر سر مکن
تا نباید بر کلاه آسیب خار جوهری	پرده چشم ترا آیینه نشتر مکن
ای ادب بگذار تا چشمی بروی‌ش وا کنیم	رشته پرواز ما را دام بال و پر مکن
لب به بند و معنی رنگین بخوان از لوح دل	نسخه آیینه را زیبا و نقش ابتر مکن
گفت و گو کشتی عزت را بطوفان میدهد	اندرین بحر بلا جز خامشی لنگر مکن
همچو کلک بی سیاهی رحمت مسطر مخواه	بر رگ هر جا و نقش پای خود نشتر مکن
عزت اندر بی زبانیهاست بی لاف هنر	دام آب روی خود چون تیغ از جوهر
تا دولت را از سخن چون شمع بود روشنی	اندرین محفل ز جیب خامشی سر بر مکن
تا سلامت جان بری بیدل ز موج حادثات	همچو کشتی ز آب این دریا لب خود تر مکن

زهی بخوبی

زهی بخوبی فروغ حسنت طلوع خورشید نوبهاران
دو نرگست قبله‌گاه مستی دو ابروت سجده‌گاه مستان

نهفته خمخانه‌های مستی بکنج نگاه شوخت بیاغی
فکنده صد شیشه خانهٔ دل فریب ابروت طاق نسیان

سخن ز لعلت گهر ادا کن ز خوی رخت شعله بیما
صبا ز زلف تو حلقه بربا چمن ز رویت گل بدامان

بجلوه‌گاه خرام نازت کشاده آغوش شوق دامن
ببوسه‌گاه بیاض گردن لب تمنا گزد گریبان

بساط چشم ز شوق رویت فضای دل در رسا گی مرست
ز اشک گلرنگ لاله‌زاری ز دود اندیشه نیستان

بغمزه سحری بناز جادو بطره کش نقد قامت
بخط بنفشه بزلف سنبل بچشم نرگس برخ گلستان

ز روی آینه نوبهاری ز طره آتش نشانه حسنه بار
ز قامتت نار جلوه افشان ز خنده‌ات برق گوهر افشان

تماشای روی ماه ز بیدل شو ز مجنون خویش غافل
تویی شهنشاه کشور دل منم گدای اسیر حرمان

نشاید چون صبا کی نغمه سر در بار پیچیدن
گل پرواز می باید ز خار زخمه چیدن

چو دل روشن شود طبع از درشتی باز میماند
شکست کس نخواهد سنگ از آینه گردیدن

چه دانی رمز دریا چون نداری گوش گردابی
که کار خار و خس نبود زبان موج فهمیدن

چمن پیرا از آن با سرو قمری را بهم دارد
که خاکستر بود لازم بخط تازه پاشیدن

نظر بر بند و مسکین سیر در گلزار استغنا
ببند دولت نگاه آن مینو در چشم پوشیدن

مباد امتحان عشق در دم طاقت دل را
متاع بوی گل رفت در تاراج بوییدن

اشارت میکند چشم حبابم کاندرین جیحون
ندارد گرد هستی یک کف جز باد سنجیدن

براه حیرتم از اشک روشن شد که می باید — بوصول منزل افتادگی موقوف لغزیدن

مقابل کرده ام با نقش پای جبهه خود را — درین آیینه شاید روی مقصود دل توان دیدن

چنانم ناتوان در حسرت شوق گرفتاری — که نتوانم بگرد خاطر صیاد گردیدن

ملایم طینتان را جای در دلها بود جایی — ز خلق خوش توان چون بو بطرف غنچه گنجیدن

شکست خاطر صافی ضمیران چاره نپذیرد — که محو کاسهٔ چینی بود مشکل تراشیدن

بس است اندر طریق خاکساری مرا بیدل — چو تخم آبله در زیر پای خلق بالیدن

همرنگ فنا چون گل صبحم بدمیدن — چون مرغ نسیم همه تن بال و پریدن

تسلیم و رضا شاهد ارباب وصول است — افتادگی میوه دهد بوی رسیدن

سر رشته وصالش ز کف چه برون است — کس پیش ره عمر نگیرد ز دویدن

کس مانع رفتار ره عمر نگردد — نتوان قدم سایه بشمشیر بریدن

شاخ گل لبتان وجود است تواضع — از خاک بچینند گهر جز بخمیدن

وحشت نسیان در گروخانه نباشند — مانع نشود چشم نگه را ز رمیدن

از رشک دلان کس نبرد بهره معنی — نتوان گل عکس از چمن آینه چیدن

هر برگ گل عیش که آیینه رنگیست — بالیست هم آغوش باسباب پریدن

مرکتج

بر کنج زدندان طمع نیست زبانی ‌ از موج محالست لب بحر گزیدن
با جبین جبین هر که بود منفعل اید ‌ بیدل ثمر عطسه دهد سرکه چشیدن

دیده ام بیخواست موج درد و غم در آستین ‌ نامه‌ام کاغذ رگ ابریست نم در آستین
معنی باریک در روشن سواد طبع ماست ‌ همچو تار نغمه دارد زیر و بم در آستین
انقدر کاهیدم از درد هجران کز تنم ‌ نال دارد پیرهن ما همچون قلم در آستین
سر برون ار بهشت پیش تیغ موج عشق ‌ چند چون گرداب دادن پیچ و خم در
دارد ان مه از بیاض گردن و ساعد مدام ‌ در گریبان افتاب و صبحدم در آستین
فقر می بارد و نگر گردون که در دوران ما ‌ هیچکس را نیست جز ناخن دم در آستین
میکنم از صحبت هم از هر یک نفس پهلو تهی ‌ چون کمند رشته موجیم رم در آستین
در محیط دهر چون سر برارم وهم حباب ‌ از نفس داریم حباب عدم در آستین
تا کل داغ زباغ دل بدست آورده است ‌ دارد این بیدل گلستان ارم در آستین

نام تو داد قوت گیرائی زبان ‌ ذکر تو برد وحشت تنهائی زبان
خونین دلان بدیده سخن گفت و گو کنند ‌ محتاج نیست بگویائی زبان

تا راز صدای بیهده خاموش بهتر است / حرف خطاست معنی رسوائی زبان
هست از حباب و موج دلیلی که بحر هم / سر میدهد بهار و شکیبائی زبان
با حسن خلق صید توان کرد عالمی / کی میرسد کمند بگیرائی زبان
تا از ریاض طبع دهد بوی خیر و شر / برگ گلی است بیکنائی زبان
باشد شکست شکر دندان ز طبع سخت / نرمی بود حصار توانائی زبان
سرمایه بیان قلم جز دوات نیست / باشد ز گوش قوت گویائی زبان
با هستیم بیدل از سخن دلفریب نظم / حیرت پرست قافیه پیمائی زبان

سری باید برون از جیب غفلت چون سحر کردن / چون شبنم دامن صحرا ز آب دیده تر کردن
ز غفلت چون شجر تا کی بشاخ و برگ خورسندی / تماشای دگر دارد باصل خود نظر کردن
وداع لذت دنیاست بال رستگاریها / گره در کار نی کم افتد از ترک شکر کردن
محبت از دل افسرده مایی کند خوار / نذارد گنج از ویرانه جز خاکی بسر کردن
کسی کز نوبهار عشق جوید شهرهٔ عیشی / بمژگان بایدش گل چیدنی لخت جگر کردن
چو خورشید ار بگذاری خویش در بوته بینش / توانی خاک را در یک نگاه گرم زر کردن
ملایم طینتان را ز انقلاب دهر غم نبود / پریشانی نه بیند آب از زیر و زبر کردن

ندارد نخل مضمونش بری جز سعی خوار / کتاب حرص را شیرازه مد نظر کردن
درین دریا که از ساحل تیمم میکند جوشش / بآب دیده می باید وضوی خون جگر کردن
اگر مجنون ما در دامن الفت کشد پا را / صدا از خانهٔ زنجیر نتواند سفر کردن
دهد هر صبح طبع غنچه را درس پریشانی / بحسرت آه را شیرازهٔ لخت جگر کردن
بدریای شهادت غوطه کی بتوان زدن بیدل / گلوئی نتوان با آب جوی تیغ تر کردن

بهار جلوهٔ آن عارض بهشت آیین / بدیده خار نماید جمال حور العین
رفیض جلوهٔ اشکست لاله گون مژه ام / که نوبهار کند سرخ دامن گلچین
دل شکستهٔ ما را جراحت است و نمک / ادای غمزهٔ او یا تبسم نمکین
بزیر آن خم ابرو نه خال مشکین است / سیاه پوش سیه خانه ایست گوشه نشین
بباغ حسن تو تا شد سبزه سدرهٔ نظر / غبار آینهٔ مهر شد خط مشکین
چگونه زان لب شیرین کنیم خواهش بوس / که چشم مست تو دارد بدست خنجر کین
ز طرهٔ تو هویداست ظلمت شب جهل / ز طلعت تو عیانست نور صبح یقین
درین چمن مده از کف چو لاله دامن داغ / که زینت خاتم دل را بغیر داغ نگین
ببر در زلف درخت ای بهار گلشن ناز / زخفت بدر آورده دود شعله جبین

اشاره در خم ابروی او خدنگ بداست | نشسته در شکن خانهٔ کمان بکمین
ز رشک دیدهٔ بیدل چو غنچه خون بندد | اگر کند کف پای ترا حنا رنگین

بهار خط بران رخسار رنگ گل تماشا کن | نگاه از تماشا شوخی سنبل تماشا کن
گر آگاهی ز زخم دل مشو از ناله‌ام غافل | چو دیدی خندهٔ گل شیون بلبل تماشا کن
بچشم ناتوان بین سرمهٔ عرفان بکش وانگه | بهر جزو مختصر جلوهای کل تماشا کن
بهشیاری مجو کیفیت آسودگی بیدل | ز خود بیخودی انگه نشهٔ این مل تماشا کن

چون گهر هر چند بحر بر آغوشای من | در نم یک چشم تر غرق است سرتاپای من
تا گرفتم از دلستان کدورت نسخه | میچکد خط غبار از صفحهٔ سیمای من
همچو من یک خاکسار اندر ره تسلیم نیست | بیشتر از سایه می افتد بخاک اعضای من
مینماید سینه صافان را بچشم اعتبار | موج صهبا جوهر آینهٔ مینای من
از اسیتن هر مصرعم عرض بهاری میدهد | شاخ گل شرمنده است از موجهٔ دریای من
نقش مهر خاموشی چون موج خود میطپد | در محیط حیرت طبع سخن پیرای من
چشم مجنون را بحسرت بس گردش میدهد | گردباد بیخودی در مکتب صحرای من

تا بقر اک

تا بفقر آگه کرامت کرده‌ام هیچست درست ‌ رفته دامان دعا از پنجه گیرائی من
گر صبا چون سرو جم تحریک نسیمی ناتوان ‌ رو نیابد خون میکند بر از طپیدنهای من
شعله افشانست از بس پای تا سر پیکرم ‌ داغ دارد سینه صحرا از نقش پای من
در کتاب سوز دل جز داغ نبود انتخاب ‌ نقطه شعر است بیدل گوهر دریای من

قدم خم گشته را تا میتوانی صرف طاعت کن ‌ با این قلاب صید ماهی دریای رحمت کن
گرانی از طبیعت سیر و فیض سبکروحان ‌ چو درد از زور بالا ناله حسرت رفاقت کن
نداری مغز تمکین از خیال جام می بگذر ‌ بجوش باده چون شیشه مینای قناعت کن
اگر چون آینه کردی مقابل با گل حسنی ‌ بجز جوهر خویشتن را پای تا سر دام حیرت
بپای موج تا کی سر نهی چون قطره از خواری ‌ بلغزش آبروی خویش چون گوهر فراغت کن
تماشا آرزو داری بهایش خرده چون مژگان ‌ بهر جا جلوه حسنی است چون نظاره سرعت
گلشن جلوه فرما و ز فروغ چهره گلگون ‌ چو شبنم آینه هر برگ گل را نرم حیرت کن
بردی اشاره گر زبان دلبری یکتا ‌ مه نو را اگر دون موج در دریای خجلت کن
نعیم عشرت از خوان طمع هرگز مجو بیدل ‌ چو شبنم زین چمن با سرچشمه با قناعت کن

از بهر بار منت تا کی توان کشیدن — باید بپای همت دست از جهان کشیدن

بی مردکیست حاصل از عرض تنگنا را — چون غنچه بهر شبنم نتوان زبان کشیدن

همچون سپند دل را ابرا انگه فسانه — تا کی چو چشم مجمر دود از دهان کشیدن

مرغ ضعیف ما را از انقلاب پرواز — باید ز حلقهٔ دام خط امان کشیدن

همچون میان خوبان از نازکی مزن دم — باید بتار موی کوه گران کشیدن

آینه کی نماید تمثال نوخطی او — کین راه طی نکرده غیر از عنان کشیدن

تا چون جرس نباشد بیدل دل از آهن — نتوان درین بیابان بار فغان کشیدن

ما نقش پاست کرده تا گل در گلستان نگین — خنده شادیست ببر از خیابان نگین

عیب منعم را ز رسوائی نشاند جاده — کس را ره نیست در جای گریبان نگین

کی نشیند نقش وحشت پرستان در جهان — نام ما چون گرد منحو ز دامانیان نگین

در فروغ جلوهٔ ما مست بخود بجلوه است — نقش چون تار نظر در چشم حیران نگین

شهرت اندیشان بلای سخت جانی میکشند — خودنمائی نام را دارد بزندان نگین

خشک مغزان بیشتر بر حرف نگین میزنند — همچو کاغذ بیکس بود زبان دان نگین

تا به اقلیم گرفتاری که کرد نامور — دام از هر حلقه دارد عرض سامان نگین

صحبت ارباب دنیا منظر را میگزد — ظاهر است از روی کاغذ نقش دندان

تمام منعم

بتی ستمگر مکارهٔ تماشا کن نگاه جادوی خونخوار را تماشا کن

دراز دستی سنبل نگر بدامن گل خمار نرگس میخواره را تماشا کن

بناخن مژه ام غنچه سرشک نگر شکوفه گل نظاره را تماشا کن

رخش گل و دهنش غنچه و خطش سنبل بهار گلشن رخساره را تماشا کن

اگر مطالعهٔ درس عشق میخواهی ورق ورق دل صد پاره را تماشا کن

کنار چشمهٔ چشم ترم دمی بنشین ز هر بن مژه فواره را تماشا کن

بحال نورسش اشک روان مکن بیدل رخان دمان خود آواره را تماشا کن

تا بکی چون شمع باید تاج زر برداشتن چند بهر ابر دانش سپر برداشتن

چند باید شد ز غفلت مرکب تشنیع خلق حرف سنگین تا بکی چون گوش کر برداشتن

از بساط و خشت این دشت چون ریگ روان دانهٔ دل باید از زادبوم برداشتن

نامداری کی میسر شود بی خاکی چون نگین صد زخم باید بر جگر برداشتن

همچو شبنم بی کمند جذبهٔ خورشید عشق سخت دشوار است ازین گلشن نظر برداشتن

خشک مغز از اهل تمکین کی برد رنگ وقار را مشکل بود آب گهر برداشتن

غفلت دانی نگردد مرتفع از دل بهند تیرگی نتوان بصیقل از سر برداشتن

بار دنیا کی توان بیدل بآسانی کشید		کوه هم می نالد از زیر کمر برداشتن

بر سر آسان نیست بار تاج زر برداشتن		همچو خورشید آتشی باید بسر برداشتن
آگهی دست از غبار ارزو نتوان نشست		معنی پرواز باشد بال و پر برداشتن
در تماشا بهره نتوان از لب دلدار برد		طاقت بار نظر نبود گهر برداشتن
رنگی عشرت بذرد و نوبهار باغ دهر		زین چمن باید چو شبنم چشم تر برداشتن
دانه را بیدل ز فیض سجدهٔ افتادگی		نیست بی نشو و نما از خاک سر برداشتن

توان در خاکساری عاجزی را خوار کردن		برنگ سایه از افتادگی باید عصا کردن
ثبات اعتبار دهر بیش از یک نفس نبود		حباب است با موج ابرو ناکی آشنا کردن
دل روشن لباس رنگ زینت بر نمی دارد		نبود مشکل کف آئینه رنگین از حنا کردن
هدایت شد دلیلم در طواف کعبه کوی		که از تار نفس پایی زنیدم دست دعا کردن
بنور اشک کم گردید آه و ناله چشم		چو ساغر شد ز می لبریز نتوان ندصلا کردن
رهائی نیست روشن طینتان از سیه بختی		که نور و سایه را نتوان بتیغ از هم جدا
حباب آسا برون زن خیمهٔ نظاره زین دریا		که زیر آب ناپیداست چشم از دیده وا

نمود جلوهٔ

نمود جلوهٔ پرواز اچندان بقا نبود
ز غفلت چند باید تکیه بر بال هما کردن

به هر خشک لاف تر دماغی هان مزن بیدل
شنا نتوان بروی موج نقش بوریا

از جوان مرگی سلوک پیر نتوان یافتن
رنگ خون هرگز بروی شیر نتوان یافتن

مردم کامل خود را تهمت نقصان خطاست
گوشهٔ چشم کمان از تیر نتوان یافتن

سینه صافیها مجو از مردم ابرو ترش
جوهر آیینه در شمشیر نتوان یافتن

بزم گردون جلوه‌گاه گفت و گوی بس نیست
جز صدا در خانهٔ زنجیر نتوان یافتن

میشوند اصحاب غفلت پایمال حادثات
خواب مخمل را جز این تعبیر نتوان یافتن

تا رساند غنچه یکسوی بکانت بدل
هیچ مرغ نامه‌بر چون تیر نتوان یافتن

هیچکس را نیست آگاهی ز راز خامشان
گفت و گویی عالم تصویر نتوان یافتن

رونق بینایی از خط تو دارد چشم ما
جز غبار این خانه را تعمیر نتوان یافتن

در حریم حضرتش بیدل ره توفیق وصول
جز به سعی نالهٔ شبگیر نتوان یافتن

نبود ز بیقراری با اشک جز طپیدن
افتادنست آخر اطفال را دویدن

از تیغ مرگ عاشق هرگز فنا نگردد
عمر دوباره گیرد چون ناخن از بریدن

دلآرای چشم باشد گل سعادت — با دانه سبزبختی است از خاک سرکشیدن

هستی است گرد کلفت در چشم سینه‌صافان — آیینه راست ماتم تار نفس کشیدن

آسایش توانگر نبود چو خاکساران — گوهر بجز قراریست از ساحل رمیدن

ارباب حسن سیرت غافل ز دون نباشند — کاشار زشت رویست آینه را ندیدن

ارباب رنگ دایم محو لباس خویشند — بیرون ز دام نبود طاوس را پریدن

افتادگی ضرورست ارباب سرفت را — بر خاک سر رساند هر میوه را رسیدن

بیدل بکوی شمشیر خون جگر خورد آب — زندان بیقراران نبود جز آرمیدن

تا با خط آشنا شده روی چو ماه او — آیینه‌ست چشمهٔ خضر از نگاه او

غافل ز خط مباش که بس عرصه‌گاه حسن — گردیده پایمال غبار سیاه او

بیک خیال تیغ تو تا کرم جلوه شد — صد کوچه داد زخم دل ما براه او

افتاده‌ام بدست بلای که تا ابد — غیر از زبان تیغ نزوید گیاه او

دل را حباب دار تهی کف مدان که همت — نقد محیط بسته بسرک کلاه او

ما بیدلان کجا که ره از حلقه‌های چشم — دامی فکنده‌ایم بصید نگاه او

ای خط غبار خاطر موری چه میشوی — چندین بهم مپیچ که خال سیاه او

هرچند

هرچند سرو عشق خیال قد تو کرد — سوزن نشد بلوح چمن مد آه او
بیدل اگر ز دعوی عشق تو دم زند — باشد خط شکسته رنگش گواه او
تغافل مدعا فهم دلست و نکته دان ابرو — که خوبان را تغافل گوش می باشد زبان ابرو
شهید موج آب تیغ ابروی تو گردم — که موج از شرم آن در گرد در دو هر زبان ابرو
ز قانون دلم زان نغمه های ناله میخیزد — که ناخن میزند بر تار جانم یاد آن ابرو
غزال چشم او را از رمیدن چاره نبود — که سعی روز و شب دارد علم بر روان ابرو
هلال ابروش از بس چه بر مه میکشد ناخن — که گردون میکند هر شام از خجلت نهان ابرو
ز بردستی تماشا کن که در اقلیم رعنائی — به یک انداختن بشکست ما را از کمان ابرو
ز روی مصحف اعجاز حسنت گشت معلومم — که نقش صورهٔ صاد است چشم و مد آن ابرو
معمای ادای چین پیشانی که میداند — مگر در درسگاه حسن بکشاید زبان ابرو
مراقب کرده ما را جلوهٔ محراب ابروی — که گردون نیز ادب رکوع آموخت زان
خرامش آفت ایام و قدش فتنهٔ دوران — نگه غارتگر آفاق و آشوب جهان ابرو
ز راز دلست ابرو بود پیوسته با چشمش — که شمع محفل خورشید چشم است و دخان ابرو
بکشت دیده ام کی دانه بندد تیره مژگان — که کار داس دارد در کف حسن بتان ابرو
معاذ الله چه مشکل دلفریبست این نمیدانم — که جوهر در دم تیغست یا ناز اندران ابرو

زان فتنه شد با تیغ بیدل دل نگهداری | کامشب ناز گستاخانه می‌پیچد بران ابرو

تا کرد میل خنده لب همچو قند او | گوهرفروش شد از نوشخند او
مشق الف بلوح چمن میکند هنوز | سرو سهی ز مصرع قد بلند او
شکل هلال نیست در آینه سپهر | عکسی است رو نموده ز نعل سمند او
هر کس که سر ز روی تو پیچد بسان زلف | پیداست سرنگونی بخت نژند او
با سرو گفتم از تو نباشد سهی قدی | آهی کشید و گفت قد بلند او
از عکس جلوه‌های رخ شعله رنگ یار | آیینه مجمری شد و جوهر سپند او
هر چند بس بلند بود کوتک فغان | یک تار آه پیش نباشد کمند او
بیدل بفکر زلف پریشان آن نگار | تاری شدیم و نیست رهای ز بند او

بال همای یافته حرف از زبان او | آب حیات خورده سخن از زبان او
بوی گلست گل طایر سودای او که نیست | جز تنگنای غنچهٔ دل آشیان او
مژگان شانه رشتهٔ شمع تحیر است | تا بهله گشت شانه بموی میان او
طوق گلوی فاخته سرماست نقش پای | در گلستان جلوهٔ سرو بلند او

دریا زدست

دریا ز دست رفتهٔ موج خیال کیست — کز هر نسیم میرود از کف عنان او
عشق از نهد بنا به اندیشهٔ بار غم — باشد شکسته دل جرس کاروان او
بیطاقت است عشق که در کشف راز دل — چون شعله کام سنگ شکافد زبان او
جز حرف آتشین بلب می نمیرسد — گویی ز مغز شعله پرست استخوان او
شمشیر موج کند نشد در کف نسیم — کز سختی دل که امد فغان او
بالای نظر بکنگر عبرت رسد اگر — پست و بلند دهر بود نردبان او
بیدل بدشت شوق نباشد نشان پای — همچون نگه کم است پی کاروان او

زمور شکوهٔ بلبل عیانست از خروش او — تغافل‌های گل پیداست از لعل خموش او
بهر کیفیت جام طرب ساخ چمن دارد — که خالی نیست یکدم دست ناز گل ز دوش او
ختن را خون کره در دل چمن را بیخودی در سر — ز زلف عنبر افشان و عذار گلفروش او
لب از حسرت چه وا سازد شبنم این غنچهٔ گردون — که از خون تا به دلها بود طغیان جوش او
چو مینای حباب از درد و صاف آنکه شد فارغ — زمانه میزند سنگ ستم بر جام هوش او
کسی کز صحبت روشن ضمیران بهره ور نبود — بیاض صبح باشد پنبهٔ غفلت بگوش او
بحسرت انجنان صاف از کدورت شد دل بیدل — که همچو اینه گویاست احوال خموش او

گر گل عکست نهد سر در کنار آینه
آفتاب آید بگلگشت بهار آینه

در هوای نسبت زلفت خاک بر سر میکند
ماهیان جوهر اندر چشمه سار آینه

اهل بینش ساده لوحانند زینت پرست
نقص بینایی بود نقش و نگار آینه

دل ز دست چون نگه دارم که ذوق جلوه‌ات
عکس را نگذاشت در بند حصار آینه

یکنظر تا دیده روی عالم افروز ترا
در ره حیرت بسر شد روزگار آینه

حلقه های دام جوهر سر بسر پیوسته اند
تا بود صید تماشایت شکار آینه

بیش باشد غیرت اهل صفا در سادگی
روسیاهی کرد خط بر عذار آینه

بیدل اندر جلوه گاه گرمی بازار حسن
میرود چون آب از دست اختیار آینه

برآرم گر از آتش زبانه
سمندر صفت شعله بوسد زمانه

ز شست جگر تیر او ار کشایم
نمود سینه چرخ زنبور خانه

دل حاتم این من داغ عشقت
برنگ نگین در آید ز بنیانه

حدیث سر زلف و چند گوییم
دراز است سررشته این فسانه

به پیراهن می نهانست مستی
که منظور چشمش بود زین بهانه

بمشک ختم

بسکه خم طرهٔ دست دارد — از آرزو دست ناسوری زخم شانه
درین عرصه کس اقامت نباشد — که نو و زیست حوادث نشانه
صدف وار تا گوهر اشک داری — مجو ز آسیای فلک آب و دانه
بیا بیدل از خار موج عناصر — بکش کشتی عمر خود بر کرانه

تا ز سنبل بر گل عارض نقاب انداخته — بر رخ خورشید دام از مشک ناب انداخته
کاتب قدرت بلوح حسن عمری کرده مشق — بیت ابروی ترا انتخاب انداخته
همچو سقای حیا از موج شبنم هر سحر — ابر در بر خاک راهش آفتاب انداخته
یک چمن سنبل بباد پیچ و تاب طوق او — آنکه در زلف پریشان تو تاب انداخته
تا در آب آینه افتاد عکس عارضش — دیده ام چون اشک رخت خود در آب
چشم مخمور تو صیاد دلست کاندر دو حسن — در فریب مرغ دلها دام خواب انداخته
بیدل ما قطره سان محو محیط حیرتست — تا کلاه ماهی از سر چون حباب انداخته

خط سبزی از آن لعل نمکین خار سر آورده — عجب دارم که طوطی چون سر از شکر بر آورده
دهانش در خموشی کرده گل را غنچهٔ حیرت — لبش موج تحیر از دل گوهر برآورده

سیاه ناز او تیغ سیه تاب دو ابرو را — بقصد امتحان از دوش بالاتر برآورده

برون آورد چندین نقش رنگین خامهٔ قدرت — ولی چون صورت زیبای او کم‌تر برآورده

خم زلفش بهم بشکسته شان طرهٔ سنبل — سواد کاکلش دود از دل عنبر برآورده

مگر آن چشم فتانست کز بهر رگ دلها — ز مژگان سیاه نوک صد نشتر برآورده

بلب تبخالهٔ او گوهر اوراد صدف بیرون — غلط گفتم حیات از چشمهٔ کوثر برآورده

بیاد شعلهٔ رخسار او هر تار مژگانم — برنگ رشتهٔ شمع از جگر اخگر برآورده

چو شاخ گل چرا مینا بنازد سجدهٔ مستی — که همچون غنچه ساقی ز آستین ساغر برآورده

جهان لبریز شادابیست از روی تو آئینه — که چشمش همچو مژگان سبزه چون جوهر برآورده

شهنشاه خیال دوست هردم در شبستان — چو آهنگ از منظر چشم سر دیگر برآورده

کسی چون غنچه بنود تنگدل زانرو که در گلشن — صبا صد چاک کرده کیسه‌اش تا زر برآورده

بیاض چشم مخمورش ز موج رشتهٔ گلگون — بخط خون بیماران غم مسطر برآورده

ز خط عنبرین رخسار تابانش نگر بیدل — که گوی طائر خورشید از شب پر برآورده

ای ز مژگانت کجیت نشتر بچشم آئینه — بی جمالت خس بود هر مو بچشم آئینه

تا جدا افتاده است از دولت دیدار او — میزند مشاطه خاکستر بچشم آئینه

تا گل حیرت نظاره چید از گلشن رخسار او — همچو حیرت محو شد یکبار بچشم آیینه

بر امید آنکه گردد با خط او آشنا — موج جوهر میکشد مسطر بچشم آیینه

تا بدانی باعث حیرانی چشم مرا — طلعت خود را یکی بنگر بچشم آیینه

گر نقاب تار بگشاید ز استغنای حسن — میل گردد سرمهٔ جوهر بچشم آیینه

از صفای دل شود بیدل عیان اسرار غیب — سر معنی دید اسکندر بچشم آیینه

بدست تیغ تو تا خون من حنا بسته — بحیرتم که عجب خویش را کجا بسته

نسیم موی تو دکان نافه داد بباد — غبار کوی تو بازار توتیا بسته

جان بکوی تو مرغ نظر کند پرواز — که حیرت از مژه اش رشته ها بپا بسته

بدل ز شوق وصالت صدارز دارم — ولی ادب ره تقریر مدعا بسته

فراق بی کسم کشته و نقد داغ طلب — بگردن دل خون گشته خونبها بسته

تن از بساط حریرم چگونه بندد طرف — که دل بسلسلهٔ نقش بوریا بسته

زه قبای بتی غنچه کرده دلها را — که حسنش از رگ جان بند بر قبا بسته

ز جیب حسن خطش سر برون نمی آرد — که عقد عهد بخلوتگه حیا بسته

مگر ز زلف تو آموخته رسم بست و گشاد — که بیدل این همه مضمون دلکش بسته

آن مه بعکس خود شده شیدای آینه | داغم ز معجزه ید بیضای آینه
روزی که داد عرض نزاکت میان او | افتاد مو بدیدهٔ بینای آینه
از نکهت بهار خطش میدهد هنوز | جوهر بجای سبزه ز صحرای آینه
بیدار جلوهٔ گل شبنم فروش اوست | جوشش گهر ز موجهٔ دریای آینه
با خوی زشت صحبت روشندلان مخواه | زنگی خجل شود ز تماشای آینه
دیوانهٔ جمال تو گر نیست از چه رو | جوهر نهاده سلسله بر پای آینه
از شرم آنکه آب نگشت از نظارتت | گرداب خجلت است سراپای آینه
بیدل بهر دلی نبود آرزوی دل | کار سکندریست تمنای آینه

فلک تدبیر خود را واقف آن لعل نیکو کرد | قضا تقدیر را محکوم چشم مست او کرد
ز زلفش نیست امکان خلاص یک سر موی | زبان شانه با من این حکایت مو بمو کرد
دو چندان شد ندانم از چه رو حیرانی چشمم | مگر آینه بر مشاطه با او روبرو کرد
نگه بر خار حیرت میزند در بزم نظاره | ادب هر چند چاک دامن مژگان رفو کرد
مرا در وادی حیرت غمی نبود ز بی آبی | که هر چشم ترم سامان جیحون در سبو کرد

خس و خار حد

خس و خار حسد از گلشن خاطر برون کردم — چو مژگانش فلک در دامن چشم عدو کرده
نشد یک ساغر امید لبریز می عیشی — چو مینای تهی بیهوده گردن سرفرو کرده
بیا دمساز شو با بیدل و بشنو حدیث غم — که چون نی نالهای زار پنهان در گلو کرده

جلوه گر تا گشته آن مه پیکر اندر آینه — میکند نقش تحیر جوهر آینه اندر
دل چو روشن شد ترا محو حیرت میشود — مرغ جوهر کی زند بال و پر اندر آینه
رنگ خال نیک و بد می بینیم اما خامشم — سرمه دارم در گلو چون جوهر اندر آینه
رنگها حسن را نبود ز چشم پاک بینان خجلتی — عکس را دامن نمیگردد تر اندر آینه
در دل حیرت پرست ما خیال چشم یار — مینماید همچو عکس ساغر اندر آینه
غفلت عالم نیابد عارفان را در نظر — کی نماید معنی گوش کر اندر آینه
جا کجا در سینه دارم زاهد و رفت نفس — نقش پای عکس باشد جوهر اندر آینه
از تعلق بی ندامت نشستند آزادگان — آب بر سر میکند خاکستر اندر آینه
جبهه دل را جدا بستند ازان نقش قدم — هست جای عکس بیدل خوشتر اندر آینه

سپهر کجروی ازان میکند نگونساری — خطا پرست نبیند نتیجه جز خواری

بنای ما ز خرابی فروغ میگیرد | که زلف راست غبار شکست معماری
ز حادثات بافتادگان غباری نیست | بلند و پست بود پیش سایه همواری
شکفتگی دل ما از سنگ طفلان است | بهار گلشن مجنون بود گل خواری
برون چکد همه موج کرشمه از حسنت | به پنجه مژه کرد اینش بیفشاری
ز برگ لاله و داغ دل توان دانست | که رنگ فشاری هست بی سیه کاری
چو برگ لاله سیاهی ز داغ ما نزود | بچشم ما رخ ما نیست رنگ بیداری
ز دست خواب سحر غنچه سر بباد دهد | بآفتاب رسد شبنمی ز بیداری
گهر ز شبنمی خود باز خاطر دریاست | قدم بر آب زند بادا ز سبکباری
در آرزوی دهان تو بسکه دل تنگم | خیال در دل من ره برد بدشواری
بیا درو تو گلهای این گلستان | نسیم درد سر دشمنت سحر باری
نگه ز پرده آن چشم ناتوان پیداست | برنگ شخص اجل در لباس بیماری
گره ز کار فروبسته تو بگشاید | اگر چو غنچه دل شبنمی بدست آری
بعاشقان الم بیغمت پسند گران | بود خلاصی این در گرفتاری
کسی مباد اسیر شکنجه افلاس | که آدمی بسر دار به ز بیداری
زبان خار ندانم چه گفت در گوشش | که خشم ابله ام کور زند بخون باری

خدنگ ناله که از جگر نشن

خدنگ ناله که از جوشن فلک گذرد / سنانش به داغ دلی چون کنم سپرداری

سرشک در روز خویشتن دلان طلب بیدل / که آب دیده تو و فضلهٔ جگر خواری

چو خواب افتاده‌ام در دام چشم شوخ خودکامی / چو بلبل کرده‌ام جان در مذاق طبع بادامی

نمی‌دانم گرفتاران عالم را چه شد یارب / که در خمیازهٔ صیدست هر سو حلقهٔ دامی

پس از مردن غبارم زیر این چرخ مینایی / چو ریگ شیشهٔ ساعت نخواهد دید آرامی

تنک ظرفی چشم موج جنبش بر نمی‌تابد / چه سان گرداب گیرد بحر را در حلقهٔ دامی

گر از طرز سخن آب رخ گوهر نمی‌ریزی / دل لعلی توان خون کردن از انداز دشنامی

ز شوق می لبالب گشته‌ام چندانکه در مستی / لبم از جوش تبخاله گیرد هر نفس جامی

نیاید چوب تر هرگز فروغ شعلهٔ آتش / به بزم پختگان بالا نگیرد کار هر خامی

بکف ناید کسی را دامن شهرت به آسانی / نگین جان میکند تا در جهان حاصل کند نامی

ندارم از ضعیفی طاقت نظارهٔ آن بیدل / نگاه جانب نظاره دارم گر دهد وامی

گرد و شبنم را بخورشید آشنا افتادگی / قطره را شد سوی دریا رهنما افتادگی

شیوهٔ عاشق بود چون اشک در کوی نیاز / ابتدا افتادگی و انتها افتادگی

افسر پابوسی صاحبدلان گر آرزوست — ناتوانی کسب کن از نقش پا افتادگی

از سراپای خویش آزاد میخیزیم ما — گر نماید شعله با خاشاک ما افتادگی

رهبر پا خاکساران نیست غیر از عاجزی — در طریقت سایه را باشد عصا افتادگی

هست مژگان تر ما فرش راه نیک و بد — خوش نماید از لب طاوریا افتادگی

در دل ما در گل حسرت بود بی مد آه — لازم آمد ناتوان را بی عصا افتادگی

ما همین عاجز نه‌ایم پادشاهی میکنیم — افسر ما خاکساری تخت ما افتادگی

پنجهٔ لطف تو مژگانست و ما چو طفل اشک — دستگیری از تو می‌آید ز ما افتادگی

انجمن افتاده‌ایم از طاق ابروی منی — گر ترحم کرده بر ما کیها افتادگی

تا نمکن از صحبت افتادگان پهلو تهی — با زمین سر کن چو نقش بوریا افتادگی

گر کسی از پا در افتد ما به سر افتاده‌ایم — خنده‌ها   با وج قدر ما افتادگی

در ره تسلیم همراهیم ما سرگشتگی — بر بساط عجز با هم همرهیم با افتادگی

گرچه زلف او بعارض سربلندی میکند — لیک دارد زین در نش پا افتادگی

گر بپای کاکلش افتم گهی در پای زلف — خوش سر و کاری مرا افتاده با افتادگی

همچو آتش سرکش بیدل که در اقلیم عجز — وجه مست خاک را دار و بپا افتادگی

رضط

ز خط عنبر افشان ماه بر گرد قمر پیچی ز گیسو سنبل شاداب بر گلبرگ تر پیچی
بهنگام سخن از حقهٔ مرجان گهر ریزی بوقت خامشی تنگ شکر را تنگ تر پیچی
نباید دیدهٔ باریک بین سر رشته ات را مگر از تار زلف خویش موئی در کمر پیچی
بجای اشک از چشم ترا دو موج گوهر ز گیسویت گرم تاری بدامان نظر پیچی
گهر بشکافد هم گر تو در خنده بگشائی صدف دل تنگ گردد چون تو دامان گهر
خدا را رحم کن مشاطه بر زلفش مزن شانه نه فصادی رگ جان را چرا در نشتر پیچی
ز گلزار نقابت تا قیامت گل توان چیدن اگر بر عارض گلگون شبی از ناز پیچی
اگر گویم ز دام زلف دلها را خلاصی ده بهر جرم چو زلف خویش صد جا بیشتر پیچی
بهم پیچیده ای بیدل دو واهت دامن شب را کنون وقت است اگر این رشته در پای سحر پیچی

نگاهت در خم محراب با ساغر کند بازی نسیم طره ات با فتنهٔ محشر کند بازی
کند گر شانه گیسوی ترا مشاطه بیرحم که هر تار رگ جانم بصد نشتر کند بازی
قدح لبریز حیرت گردد و مینا برقص آید در آن مجلس که آن شوخ پری پیکر کند بازی
نمود هر سبزه مژگان بگرد دیده ام گردی خیال قامت او گر بچشم تر کند بازی
گهی کز عارض او پرده در گوشش فتد چشمم نگه در خانهٔ خورشید با اختر کند بازی

حباب تا برآرد پای عیش از دامن کلفت
هرآنکس کاندرین جیحون غم بار کند بازی

بوقت شانه زلفش در کف مشاطه می رقصد
بلی مار سیه در دست افسونگر کند بازی

بجز بزم اگر ساقی کمر بندد بملاحی
بروی موج مینا کشتی ساغر کند بازی

مرا از شش جهت قیدست خوش آزاده میگردم
کم افتد مهرهٔ زینسان که در ششدر کند بازی

نشو مشغول صورتهای لعبت خانهٔ گردون
بلعبت باز بنگر کز پس چادر کند بازی

اگر بیند هجوم خط سبز در رنگ لعلش
ز شادی مور چون جوهر در دم خنجر کند بازی

بدوران تو گردون مهرهٔ سیاره می چیند
بفرما چشم فتان را که با اختر کند بازی

مرا بیدل ز سربازی غمی نبود درین میدان
که طفل اشک ما بر نیزهٔ خنجر کند بازی

مرا تعلیم حیرت میکند آیینهٔ روی
که میگردد ز عکس طوطی جوهر سخنگویی

ختن یکدست از ناف غزالان کاسها بر کف
که سازد از شمیم طره اش دریوزه بویی

سراغ از دیدهٔ من کس نگیرد لیلی نگاهان را
بر دن از چشم مجنون نیست نقش پای آهویی

صبا بر زلف موج و جعد سنبل میزند شانه
مگر دارد دل سرگشته از سودای گیسویی

سر شوریده را یکدم ز درد سر امانی ده
اگر بالین راحت نیست باری کنج زانویی

بدریای طلب غواص شو تا آنکه بشناسی
حبابش غمزهٔ چشمی و موج ابرویی

زنده سیر

زند بر هر نگاهی کس از چندین تغافل‌ها | بی سنجیدن منت نهد در دل ترازوی
پریشان خاطران اشکستگان را دو است امیداند | سری گر زلف سازد از دلم تعویذ بازوی
بخاک عجز کن چون بوریا افتادگی پیدا | مگر یکدم نشانی نقش آسایش به پهلوی
کل آیینه را رو یتو بخشد زنگ حیرانی | دهد زلفت بدست سایه اسباب پریشانی
گریبان چاک لب خشک است زخم بیدلان یارب | بجوی حسرت ما آب تیغت باد ارزانی
بحفظ اشک در خون میطپم از جنبش مژگان | که باشد خوار این طفل در گهواره جنبانی
ز پیراهن برون آ تا ببینی دستگاه خود | حباب آیینهٔ دریاست از تشریف عریانی
دهان گفتگو را خاتم مهر خموشی کن | اگر داری بملک عاقبت ذوق سلیمانی
شناسائی ز فیض ساده رنگی دارد آیینه | خوشا احوال دانایی که دارد وضع نادانی
سر سبز مستی بار دوش زندگی باشد | علاج ناخن تیغی بیابی عقد گرانجانی
دل روشن رهین منت کیفی نمیبود | لباس جوهر شمشیر باشد ننگ عریانی
جنونی دارم از سودای شهرآشوب بیباکی | که مجنون می‌سزد بانستم غول بیابانی
در بسته میگوید رموز خانهٔ ممسک | توان مضمون دل دریافتن از چین پیشانی
مگیر در رفعت از تعمیر قصر خاک رهیها | بنای ما چو نقش پا بود همرنگ ویرانی
گل عشرت بباغ طالع ما غنچه میگردد | شکست افتاد کمان را میکند بی فار پیکانی

دل ما را نم اشکی بگرداب افکند بیدل — بکشتی حباب ما کند یکقطره طوفانی

تا چشم پر خمارش وا شد ز خواب یعنی — در دست فتنه افتاد جام شراب یعنی
در نوبهار خطش افتاد حسن مدهوش — بر روی سایه یعنی در آفتاب یعنی
موج خجالت سر زد بیدل از لب جو — گر بشرم قامت او گردیده آب یعنی
یکروز در حسنش خط سیه تو گوئی — خورشید پنجه بخویش زد در حصار یعنی
این لاله ام در چمن باغ که خون حسرت دل — تا یک قدح شناسم کرده کباب یعنی
آهم ز سوزش دل باشد دود مجمر — در آتش است یعنی در پیچ و تاب یعنی
بیدل ببزم امکان عیش تمام عنقاست — چرخ از هلال دارد جام شراب یعنی

دل پر سوز ما را نیست آه حسرت آلودی — چو داغ لاله شمع ما ندارد در جگر دودی
محالست اینکه چاک سینه ما را بهم دوزی — که زخم جاده صحرا ندارد روی بهبودی
مخور جام فریب از عشرت بی‌حاصل دنیا — که این بزم تصور نیست غیر از بود و نابودی
اسیر گردباد آه و داغ لاله‌ام داغ — چو صحرا تا بدست آورده‌ام دامان مقصودی
ز فانوس تن ما سوز شمع دل توان دیدن — که دارد مرغ ما در بیضه بال شعله فرسودی

عبارتهای

عیار رتبه‌های رنگین در خموشی محکم است — چو مژگان بتان داریم زبانی سرمه آلودی

ز تیغ خنده‌های شوخی خورشیدرخساران — سراپا همچو صبح بکر زخم نمک سودی

برنگ طوق قمری در هوای قامت سروی — کند خاکستر ما ناله از هر حلقه دودی

مگر سنگ خیالش در دل ما پا نهد بیدل — براه افکنده‌ایم از رنگ رخ فرش زراندودی

مسیح جوش زند گر بلب سخن رانی — جنون بهار کند زلف اگر برافشانی

خیال حلقهٔ زلف تو ساغری دارد — که رنگ نشئهٔ او نیست جز پریشانی

دوباره آرزوی زخم بسملت دارد — کز انتظار سپید است چشم قربانی

خدا برای پسند ای بهار رنگ عتاب — شکست آینهٔ دل ز چین پیشانی

ز تنگ فلک کی توان برون جستن — چو بو به پیرهن غنچه ایم زندانی

بعشق کوش چو دل تنگی از عمارت عقل — ببین در آینهٔ سیل روی ویرانی

زبان طعن بود خنجر خصومت دل — لباس کند شعله را بعریانی

خیال جوهر آن عارض نظاره فریب — کشیده آینها را بدام حیرانی

وطن گزین نشود هر که یافت ذوق سفر — دوبار مرغ نگردد به بیضه زندانی

چو خامه گر بخموشی بسر بری یکچند — حدیث راز دل خلق بر زبان رانی

بنان سوخته داغ ارزد بیدل | مدام دعوت غم میکنم به مهمانی

تا رسد عقل ز صحرای توهم بحدی | هر نفس دامی و هر موج حبابی آوردی
جز خموشی که کس انگشت بحرفش ننهد | نیست حرفی که ندارد ز زبان دست ردی
از تو تا منزل افتادگی آسان راهیست | که بجز لغزش پا نیست درین ره بلدی
ابروی موج بی آهنگ اشارت دارد | هر که این رمز نفهمید ندارد خردی
غنچه سرکرده بوی خیالست و هوس | ای نسیم دم شمشیر شهادت مددی
بزم داغی بدل خسته مهیا دارم | کرده ام در چمن عشق پر از گل سبدی
اطلس جاده بود رونق افسرده دلان | صیقل آینهٔ ماست غباری نمدی
ناصح از زندگیت عالمی افسرده مکن | بعد مرگ از تو نبود گرم کنار لحدی
چشم حسن از خط نوخیز تو تا سر نگشت | دیده نیست که چون لاله ندارد رمدی
میکند تیغ علم بر سر گردون بیدل | بخیال قد او گر کشد ناله قدی

بس دارم هوای ترک شوخی فتنه بنیادی | که تیغش شاخ گل از زیب دست و تیرش سرو آزادی
هنرمند از هنر باشد اسیر دام حیرانی | ندارد غیر بال خویشتن طاوس صیادی

دل صید آ

دل صید آب شد از نالهٔ ذوق گرفتاری
رسد یارب بگوشش حلقهٔ دام تو فریاد

بیا ساقی حوالت کن بمن جام نگارین
که نبود دختر رز را چو من شایسته داماد

ز کوه و دشت عشق آگه نیم لیک اینقدر دانم
که خاکی خورد مجنون و جانی کند فرهاد

بدان آن کاکلش بیقوتی محتاج خس گردد
ستمگر عاقبت از ناتوانان جوید امداد

به تیغ نالهٔ بلبل چه حاجت کاندرین گلشن
رخ گل رنگ می بازد ز دست سیلی باد

جدا از بزم وصلش نالهٔ بیدل عجب نبود
چو موج افتد بساحل میکند لاچار فریاد

بر چهرهٔ ما کوه بود دشت رنگی
بوی گل عکس است بر این آینه سنگی

در دیدهٔ وحشت زدهٔ دام حوادث
بال و پر طاوس بود پشت پلنگی

بس خون جگر خورده خدنگش ز دل من
آلوده کسی نگذرد از کوچهٔ تنگی

محو روش ناز چمن شاه رساند
در شیشهٔ یک غنچه نماندی رنگی

کس نیست که مجروح خرام تو نباشد
گر سرو چمن نیز بدل خورده خدنگی

در حجله که خواب گرانست نگاهش
چون معنی پرواز شرر در دل سنگی

کلفت نبرد ره بدل باده پرستان
آیینهٔ مینا نکند زحمت زنگی

خوش نیست بکش بسر بری چو شبابت رود از دست
گر زمزمهٔ نی نبود نغمهٔ چنگی

بیدل خوشم از عارض گلگون بخط سبز | فارغ ز میم ساخته کیفیت نیلی

سخن از جنبش لعلتو با گوهر کند بازی | ز مژگانت سیاه فتنه با خنجر کند بازی
بروی تست پیچ و تاب طره مشکین بدان ماند | که با شاخ سنبلی لاله احمر کند بازی
خیال شعله حسنت اگر در دیده جا گیرد | ز شادی طفل اشکم با گل اخگر کند بازی
از گدائی گر سر کویت کف خاکی سر ریزد | بتاج کیقباد و افسر قیصر کند بازی
دماغی را که بوی طره‌ات آشفتگی بخشد | دهر نافه بر باد دو صد عنبر کند بازی
حدیث بینش مژگان ترا گر خامه بنگارد | ز شادی خون عشرت در رگ مسطر کند
صبا بر خاک گلشن زین تمنا جبهه می‌ساید | که در بزم غزالان روزی نقش زر کند
مکن تشنیع عزلت بر من ای سیاح بحر و بر | که چشم سینه عاشق بحر و بر کند بازی
شب غم گر برافشانم سر دامان مژگان را | چو گردون خاک هم با مخزن گوهر کند بازی
درین میدان چو گوی آنکه سرگردان نگردد (نوردیدن) | اگر چشم من از چوگان مژگان سر کند
اگر تحریر خط دلفریبش سر کنم بیدل | زبان خشک کلک من بمشک تر کند بازی

اگر بنشیم زبی تابی برنگ سرمه چشمش | نگاه اندر دم شمشیر با جوهر کند بازی

جهان

جهانی چون صبح خون کرد و دل بر یک نگاه او — ز دست افشانی مژگان او بر دست کند بازی

بکنج دل اگر بی سر و چشم بی نوایی هست — که گاهی با عقیقی و گاه با گوهر کند بازی

بدل دارم ز موج شعله‌های آه سامانی — مرتب کرده‌ام از مصرع برجسته دیوانی

بزخم عشق میخواهد دل از خط غم آزادی — بجبین جاده می‌چینند چو صحرا طرف دامانی

ز مژگان چشم حیرانم در رسوایی دارد — تمنا سینه را لازم بود چاک گریبانی

ندارد آه حسرت جز دل خون گشته‌ام سامانی — خدنگ شاخ گل را نیست غیر از غنچه پیکانی

ز امداد نفس بالا بگیرد آتش مهرش — بهستی می‌توان افشاند همچون صبح دامانی

ز بس دارم بدل سودای گلزاری گرفتاری — بچشمم بخش دام است موج سنبلستانی

خموشی بشکفان را غنچه تعلیم میدهند — که نبود بوی گل جز رشته چاک گریبانی

نبود بند لباس رنگ و بو نقصان آزادی — بخار و خس نپردازد چه موج بحر عریانی

چو ناشکفتم یکدل بکام دل درین گلشن — شکستم غنچه‌سان بر روی زخم خود نمکدانی

فروغ از بزم حیرت می‌برد یک جنبش مژگان — بهم روشن شمع ما گر برزند فانوس دامانی

ز باغ سوز دل موج طراوت چیده‌ام یکسان — که دود جگر داریم خون شعله ریحانی

ق جلوه‌ات چو مژگان در بزم تماشانی — دامن فشانده ماست لخت جگر فشانی

عشق تو تازه دارد گلهای سوز دل را / زیبد بگلشن از شعله باغبانی
از جرئتم توان یافت مضمون عاجزیها / تار نگاه باشد فریاد ناتوانی
از رفتن نفسها آثار نیست پیدا / نقش قدم ندارد صحرای زندگانی
بنمود چو نکهت گل آواز شور بلبل / روشن تر از بیانست مضمون بیزبانی
پیوسته با توانان مقبول خاطر عالم اند / از بار سایه نبود بر هیچکس گرانی
دل را غرور تمکین دارد بناله همدوش / در بند رشته باشد گوهر ز سخت جانی
از صید جسته باشد مخموری دام / قد دوتای پیرانست خمیازه جوانی
بیدل ز پرده رنگ پیداست نکهت گل / بانگ جرس نهان نیست در گرد کاروانی

بروی عالم آرا اگر نقاب زلف در پیچی / بیاض صفحهٔ کافور را در مشک تر پیچی
اگر یک مو نهی گیسوی مشکین از رخ تابان / شب بخت سیاه را بدامان سحر پیچی
بهنگام تبسم از شکر در لب نمک ریزی / بوقت خنده صد شور قیامت در شکر پیچی
گهی چون اشک گلگونم در آغوش نگه غلطی / گهی چون سبزه مژگانم بدامان نظر پیچی
چو گرد از ره نخیزد بیدل مسکین که می‌ترسد / عنان توسن ناز از طریق مهر در پیچی

نگاه جادو

نگاه جادوی او گر فسون و دلبری گردد | خلل در نسخهٔ هاروت و سحر سامری گردد
اگر قمری نه رخت خویش را خاکستری گردد | کجا سرو از دل افکار دوشش اوندی آگه
صبا هر گه پریشان ساختی گیسو برخسارش | بیاض صفحهٔ گلزار سنبل عنبری گردد
باوج طاق ابرویش اگر معمار قدرتها | کف صنعت نلرزیدی بسی کاریگری گردد
ز طوفان غمش برباد رفتی کشتی چشمم | بموج لجهٔ اشک از مژگان لنگری گردد
اگر در قبله رویت ندیدی سجدهٔ ابرو | بکفرستان زلفت بیدل ما کافری کردی

قدح از شوق لعلت چشم خوابست بیدار | گل از شرم رخت آیینه ایست بیدار
تماشایش ز بس در پیچ و تاب حیرتم دارد | نگه در دیدهٔ من موج گردابست بیدار
حریصان را ملایم مینماید سختی دنیا | سگان را استخوان خشک مهتابست بیدار
گهر در بحر از گرد یتیمی می لیسد | تو از شهد از حرص بسته سرالبت بیدار
جهان بر خود گوارا ساز نوشش نیش ... | اگر تیغ از گلویت بگذرد آبست بیدار
خط تسلیم باشد جای طاعت خاکساران را | سجود نقش پا را جاده محرابست بیدار
برد طول امل از جیب عبرت نقد فرصت را | توان را رشتهٔ تسخیر اسبابست بیدار
ز بس سر تا بپایم موج غفلت میزند بیدل | چو مخمل هر سر مویم رگ خوردست بیدار

نفس در سینه ام موجیست از بحر پریشانی | بود تار نگاهم جادهٔ صحرای حیرانی

ز موج حلقه‌های طره‌اش معلوم میگردد | که گل گردست بخت تیره روزان در پریشانی

ز حال مردم آزاده کی عالم خبر دارد | بچشم کس نمی آید صدا از فیض عریانی

ندانم کشتهٔ شمشیر ناز کیست در گلشن | که گل را همچو بسمل کشته شبنم چشم قربانی

بجو ایسته ز فیض تازه رویی صد الف گرنی | که باشد رشتهٔ تخم عداوت چین پیشانی

تماشای جمالش کرد محو حیرتم زانسان | که مژگان شد لب چشم مرا انگشت حیرانی

ز کسب علم باشد حیرت اهل نظر بیدل | که خط جوهرست آینه را سرمشق حیرانی

تمام شد نسخهٔ دیوان بیدل بعون الله تعالی



[illegible]

[illegible]

بر ثور

چون حمل چون جوزا و سرطان و اسد

منقلب ثابت منقلب چون دو جسدی ثابت

سنبله میزان و عقرب و قوس جدی دلو حوت

دو جسدی منقلب ثابت منقلب ثابت دو جسدی

[illegible]

انا ز او کرم میخواهی ز نشی
انا ز الامر برهانی ز لشی

ز ظلمانی کر آتش با آمد
چو کوم نام او کلمات آمد

آخر دو بهوی
سرای [illegible]
الی [illegible] الی

ارز [illegible] ز [illegible]
[illegible] باز بار [illegible]

[illegible]
[illegible]
چو [illegible]

ای از قدمت یافت شرف منزل ما
روشن شده از شمع رخت محفل ما

از پرده دین کردمی پا اندازی
ابی لبو بجان ارزو [illegible]



نه ناید با [illegible]
و فا در [illegible]

دو فلک کش نقش بر بروت محند
که جهانیست ریش خند کنند